بسم اللہ الرحمن الرحیم

حامداً و مصلیاً

سعدی

سپاس و حمد بے پایان خدا را	کہ صنعش در وجود آورد ما را
ان خداوندی عجب نیست	اگر خط در کشی جرم و خطا را
ایاگر تو سعدی را ابرانی	شفیع آورد روان مصطفیٰ را
د سید سادات عالم	چراغ چشم جملہ انبیا را

ت اہمر مزر اگفتند از وزیران پدر چہ خطا دیدی کہ بند فرمودی نا ہے معلوم نکردم و لیکن یقین دانستم کہ مہابت من در دل ایشان ست و بعہد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم کہ از بیم گزند خویش آہنگ ہلاک من کنند پس قول حکمارا کار بستم کہ گفتہ اند۔

قطعہ

کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر باچنو صد بر آئی بجنگ
مار بہ پاے راعی زند	کہ ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت ۲ - یکی از وزرای معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان دروی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و طایری نیازارد

حکایت ۳ - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید کباب می کردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندکی بوده است هر کس که آمد برآن مزید کرده تا بدین غایت رسیده

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت ۴ - عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر گمارد

تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیز است	چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

حکایت ۵ - یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت ۶ - پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد	در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست۔

حکایت ۷ - یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و

دیگرے بمصادرت و نفی هارون گفت اے پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندان که از حد نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوے از قبل خصم **قطعه**

نه مرد است آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
بلے مرد آنکس است از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ۸ - پادشاہے را مہمے پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین درم دہم زاہدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفاے نذرش بوجود شرط لازم آمد یکے را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاہدان صرف کند گویند غلام عاقل و ہوشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاہدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاہد است گفت اے خداوند جهان آنکه زاہد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاہد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداے پرستان ارادت است و اقرار این شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق بجانب اوست **بیت**

زاہد که درم گرفت و دینار	زاہدتر از او یکے بدست آر

حکایت ۹ - یکے از ملوک با تنے چند خاصان در شکارگاہے بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانهٔ دہقانے را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکے از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دہقانے رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش فروزیم دہقان خبر شد ماحضرے که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت

قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدے ولیکن نخواستند که قدر دہقان بلند شود
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت
و نعمت فرمود شنیدندش که قدمے چند در رکاب سلطان بود و میگفت **قطعه**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	ز التفات بمہمان سرائے دہقانے
کلاه گوشهٔ دہقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانے

حکایت ۱۰ حکیمے پسران را پند ہمے داد که اے جانان پدر ہنر آموزید که
ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر ست یا دزد بیکبار ببرد یا
خواجه بتفاریق بخورد اما ہنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر ہنرمند از دولت
بیفتد غم نباشد که ہنر در نفس خود دولت ست ہر کجا که رود قدر بیند و صدر
نشیند و بے ہنر لقمه چیند و سختی بیند **فرد**

سخت ست پس از جاه تحکم بردن	خوکرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتے افتاد فتنهٔ در شام	ہر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیرے بپادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائے بروستا رفتند

جامی

حکایت ۱۱ معروف کرخی قدس سره گفته ست که صوفی اینجا
مہمان ست و تقاضائ مہمان بر میزبان جفاست که مہمان بادب منتظر نه متقاضی

مہمان توام در صف ارباب ارادت	بنشسته بہر چیز که آید بتو راضی
بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید	انعام ترا منتظرم نے متقاضی

حکایت ۱۳ — بایزید بسطامی رحمة الله علیه را پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام فرمود که سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی — نظم

ای که در شرع خداوندان را	ای کنی از سنت و فرضم سوال
سنت آمد ترک دنیا ای فلان	فرض با او قرب و صحبت یا فلان

[illegible]

آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو می آید نجهی رباعی

خواهی که تصوف کنی از خود برهی	باید که هوا و هوس از سر بنهی
وانچیز که داری بکف از کف بدهی	صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

حکایت ۱۴ — امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل می کرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره صد هزار درم متاعی از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل می کند فرمود که کاغذ را بیار گفت ندارم سفالی برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بیحساب اند و شکر گزاران نایاب یا از موجبات شکایت بپرهیز یا از مسند حکومت بپرهیز و در آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب و بیرون مهر نه ظفر کسی رقم کرده و آنچنان صولت عدالت و هیبت سیاست در خاطر او نقش بسته بود که چون آن یهودی آن سفال را بحاکم بصره داد او سوار بود از اسپ فرود آمد و آن سفال را بوسید و وجه یهودی تمام ادا کرد و تا او سوار ایستاده بود

قطعه

چون نظر بود درشت او را خوش سیاست	کشید از درشت ... کشان ...
... دو شیر را و ندادن ...	... از ... دو ... تنگ ...
... که ... پادشاه ...	... از ... کرم ...

بی نفاق بجواب گوئی که زر را دوست تر میداری یا خصم را گفت زر را گفت
چیزی را که دوست میداری یعنی زر را اینجا می گذاری و کسی را که دوست نمیداری
یعنی خصم را با خود می بری پادشاه بگریست و گفت نیکو پند دادی که همه پندها در این

قطعه

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان ‏ ‏ زبسکه در هوس سیم و آرزوی زری
ترا است دوست [illegible] ‏ ‏ که گیری از کفش از [illegible] و حیله گری
نه مقتضای خرد باشد [illegible] ‏ ‏ که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت ۱۹۰ ابراهیم ابن سلیمان ابن عبد الملک گوید که در آن وقت که نوبت
خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را
می گرفتند و می کشتند من بیرون کوفه بر بام سرائی که بصحرا مشرف بود نشسته بودم
دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد که آن جماعت بطلب
من می آیند از بام فرود آمدم و بکوفه در آمدم هیچ کس را نمی شناختم که پیش وی
پنهان شوم بدر سرائی بزرگ رسیدم در آن دم دیدم که مردی خوبصورت
سوار ایستاده است و جمعی از غلامان و خادمان گرد او بر آمده در پیش رفتم و سلام کردم
گفت تو کیستی و مرادت چیست گفتم مردی ام گریخته و از خصم ترسیده بمنزل تو
پناه آورده ام مرا در منزل خود در آورد و در حجره که نزدیک حرم وی بود بنشاند چند
روز آنجا بودم بهترین حالی هر چه دوست میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس
همه حاضر بود و او [illegible] هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد
یکبار از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار میشوی و زود می آئی بچه کار
میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام که پنهان شده
است هر روز میروم باشد که او را بیابم و قصاص پدر را از وی بستانم چون

این را شنیدم از اد بار خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزل کسے انداخت که
طالب قتل من ست از حیات خود سیر آمدم آن مرد را نام وے و نام پدر وی
پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم اے جوان مرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است
واجب ست بر من که بر خصم تو دلالت کنم و این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم
بن سلیمان منم خون پدر خود را از من بخواه او از من باور نکرد و گفت از حیات
خود به تنگ آمدی میخواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا والله من او را کشته ام
و نشانها گفتم دانست که راست میگوید رنگ وی برافروخت و چشمان او سرخ
شد زمانے سر در پیش انداخت بعد از ان گفت زود باشد که به پدر رسی
و داد خون خود از تو خواهد من زنهارے که ترا داده ام باطل نکنم برخیز و بیرون
رو که بر نفس خود ایمن نیستم مبادا که گزندے بتو رسانم این بگفت و هزار
دینار عطا فرمود بگرفتم و بیرون آمدم

نظم

جوانمردا جوانمردی بیاموز ... ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگهدار ... زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد ... کز ان بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آئین نکوکاری کنی ساز ... نگردد جز بتو آن نیکوئی باز

حکایت حجاج در شکارگاهے از لشکریان جدا افتاد به تلی بر آمد دید
که اعرابے نشسته و از خرقه جنبیدگان می چیند و شتران گرد او می چرند چون
شتران حجاج را دیدند برمیدند مرد سر بالا کرد و خشمناک شد و گفت این کیست که درین
بیابان جامه درخشان پوشیده بر آمد که لعنت بر وی باد حجاج هیچ نگفت
و پیش آمد گفت السلام علیک اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام
ولا رحمة الله ولا برکاته حجاج از وے آب طلبید گفت فرود آی و بذلت

وخواری آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمده و آب
خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله
علیه و آله وسلم باز گفت چه می گوئی در حق علی بن ابی طالب گفت از کرم و
بزرگواری نام وی در دهان نمی گنجد پس گفت چه می گوئی در حق عبدالملک
بن مروان هیچ نه گفت گفت جواب من بگو ای اعرابی گفت بد مردیست
گفت چرا گفت خطائی از وی در وجود آمده است که از مشرق تا بمغرب
از وی بر آمده است پرسید که آن کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را
بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت درین میان ناگاه مرغکی پرید
و آواز داد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد حجاج گفت
این چه سوال است که می کنی گفت این مرغ مرا خبر داده است که لشکری
میرسد که سردار ایشان توئی درین سخن بود که لشکریان وی رسیدند بروی
سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او متغیر گشت حجاج فرمود تا وی را
همراه آرند روز دیگر بامداد مائده بنهادند مردمان جمع آمدند اعرابی را
آواز داد چون در آمد گفت السلام علیک یا ایها الامیر ورحمة الله وبرکاته
حجاج گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام میخوری
گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور اعرابی نشست
و دست دراز کرد گفت بسم الله و ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید
خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که دیروز از بهر من چه گذشته است
اعرابی گفت اصلحک الله ای امیر سری که دیروز میان من و تو گذشته امروز
افشای آن مکن که الماضی لایذکر بعد از ان حجاج گفت ای اعرابی یکی ازین دو
دو اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خاصان گردانم یا پیش عبدالملک بن مروان

فرستم و آنچه او را گفته اختیار کنم اعرابی گفت صورتی دیگر هم میتواند بود پرسید که
آن چیست گفت آنکه مرا بگذاری که بسلامت ببلاد خود بروم که دیگر نه تو مرا بینی و
نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده هزار دینار دادند و ببلاد وی فرستادند

قطعه

مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب
طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد

هر کسی که ز احسان و کرم بس دور است
بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت ۸ - گناه کاری را پیش خلیفه آوردند بعقوبتی که مستحق آن شده بود
فرمان داد گفت ای امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدل است و تجاوز از آن
فضل و پایهٔ همت امیر المؤمنین عالی تر است که از آنچه بلند تر است تجاوز نماید
و بآنچه فروتر است فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو کرد **قطعه**

عفو از گناه فضل بود انتقام عدل
زان تا باین ز چرخ برین تا زمین رهست

کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی
دانا که از تفاوت این هر دو آگه است

ملا حسین واعظ

حکایت ۱ - گویند که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین مردان پیدا کنید
بزرگان درگاه حکما و ندما و زیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستادند و
ایشان متوجه شده باستعلام این چنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال و احمقان مبالغه
می نمودند تا شخصی را دیدند که بر شاخ درختی بر آمده و تبر بر بن آن شاخ میزند تا گسسته گردد و معلوم
بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آئینه آنکس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت
نبرد همه اتفاق کردند که این کس ابله ترین عالم است و او را گرفته نزد سلطان آوردند و صورت حال او بتفصیل بعرض رسانیدند

سلطان فرمود کہ از ابلہ تر ے ہست گفتند حضرت سلطان فرامید گفت حاکم ظالم کہ بجور و تعدی رعیت خود را برانداز د و خود را بدین وسیلہ منکوب پریشان حال سازد قطعہ

رعیت چو بیخند و سلطان درخت	درخت اے پسر باشد از بیخ سخت
بنہر بن آن درستے مزن	کہ بالاے شاخش گرفتے وطن
کہ چون سست گردید بیخ درخت	ز پا اندر آید بیک باد سخت
کسے کو جفا و ستم مے کند	یقین ست کو بیخ خود مے کند

حکایت ۴۳ ۔ آوردہ اند کہ پادشاہ قباد روزے در شکار از لشکر جدا افتاد ہوا گرم شد و از تشنگی بیطاقت گشتہ ہر طرف می نگریست و سایہ و سر چشمہ می طلبید از دور سیاہی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف راند خیمہ کہنہ دید در میان بادیہ زدہ و پیر زنے با دختر خود در سایہ آن نشستہ چون قباد برسید آن زن از خیمہ بیرون دوید و عنانش گرفتہ فرود آورد و ما حضرے کہ داشت حاضر کرد قباد طعامے خورد و آبے بیاشامید خواب برو غلبہ کرد لحظہ بیارامید چون از خواب بر آمد بیگاہ شدہ بود شب ہمانجا اقامت نمود بعد از نماز شام گاوے از صحرا بیامد و دختر آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچہ قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجہت آن در صحرا نشستہ اند تا کسے بر سر ایشان اطلاع نیابد ہر روز چندین شیر از گاوے می گیرند اگر در ہفتہ یکروز بسلطان دہند اال ایشان را خللے نرسد و خزانہ را توفیرے می شود نیت کرد کہ چون بدار الملک برسد آن مواضع را بر رعیت نہد چون صباح شد دختر گاو را گرفت و بدوشید اندکے شیر فرود آمد فریاد بر آوردہ پیش مادر دوید کہ اے مادر برے بدعا از کہ پادشاہ نیت ظلم کردہ ست قباد تعجب نمود و گفت از چہ دانستی گفت

هر بامداد گاو را بسیار شیر دادی امروز اندک هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت برداشت قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون گردد گفت اکنون برو و بر سر کار شو پس دختر برخاست و دیگر باره گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد بار دیگر پیش مادر دوید و مژدهٔ نیکو نیتی پادشاه سوی نهایند و از اینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی فرماید نظم

هر آن نم که از ابر باران بود — در اندیشهٔ شهریاران بود
چو بد گردد اندیشهٔ پادشاه — نیابد زمین نم بوقت هوا
چو عادل بود شه ز سختی منال — که عدلش به است از فراخی سال

حکایت ۳ — آورده اند در آن ایام که سکندر رومی خواست که رایت جهانگیری از سرحد روم به عزیمت ضبط ممالک عرب و عجم برافرازد و رکاب همایون بجهت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دهد بغایت اندیشه ناک و ملول شد ارسطاطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبههٔ حال و ناصیهٔ احوال وی ظاهر دید گفت ای شاه جهان اسباب دولت مهیا و آماده و خدم و حشم در موقف بندگی و فرمانبرداری استاده خزانه معمور و مملکت موفور بحیثیت بصفت استدامت آراسته و نهال دولت بشرف استقامت پیراسته و اقبال کمر موافقت بسته و جاه و جلال بر آستانهٔ عالی بخدمت گاری نشسته تو زیع ضمیر انور و تفرق خاطر از بهر را سبب چیست اسکندر جواب داد که تامل می کنم که عرصهٔ جهان بغایت مختصر است و ساحت ممالک هفت اقلیم بسیار مختصر شرم میدارم از برای این مقدار ملک سوار شدن و توجه بتصرف و تسخیر آن نمودن قطعه

گر ای آن ملک طول و عرض هفت اقلیم — که من به نیت تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم از این گر بود کم است هنوز — گر من بعزم تصرف بدان دیار شوم

ارسطو فرمود که شک نیست که ایالت و حکومت این مایهٔ جهان نه لائق همت بلند و نه در خور همت ارجمند تست عرصهٔ مملکت ابدی را بآن ضم کن تا همچنانچه بضربت تیغ جهان سوز ساحت سراے فانی را در قید ضبط آوردی ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضهٔ استحقاق آید تا این نقصان ببرکت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد۔ **نظم**

ملک عقبی خواه کان خرم بود	ذرهٔ آن ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست	عرصهٔ آن عالمت آید بدست

اسکندر بدین سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امروز شاهباز عقل هر کاملے در هواے ثناے اسکندر بهمت آن پرواز مے کند که همای همتش باستخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورده **بیت**

تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر	همای همت خود را بلند ده پرواز

حکایت ۱۴۔ آورده اند که روزے پادشاهے از عالمے پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز ست گفت در دو چیز یکے در اداے نماز و دیگرے توکل بر کرم کارساز پادشاه بناے کار خود بر این دو چیز نهاد و این دو خصلت عادت کرد ناگاه او را دشمنے پدید آمد و با لشکر گران روی بدار الملک وی آورد او نیز باسپاهے که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و هم بر حرب قرار گرفت شبے که روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه همه شب نماز می کرد یکے از ارکان دولت گفت این زمان بیاسائی که فردا روز مصاف ست گفت من امشب کار خدا میکنم و فردا کار خدا ست هرچه خواهد کند مرا بآن هیچ کارے نیست و دران هیچ گونه اختیارے نه گفت پس تهیهٔ اسباب حرب کن که معرکهٔ قتال را آماده باش گفت ذره توکل او پوشیده هم توکل را جز توکیل لطف شفیق باز گذاشته **فرد**

ما کار خویش را بخداوند کارساز	بگذاشتیم تا کرم او چها کند

علی الصباح که صف مصاف راست و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برکشیدند مدد الهی از عرصهٔ وَاَنْزَلَ جُنُوْدًا لَّمْ تَرَوْهَا در رسید ع لشکر تائید حق از ملک غیب آمد برون فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر و رایت پادشاه باتوکل افتاد و عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند و بی آنکه حربی واقع شود و کارزاری دست دهد روی بگریز نهادند و بشهر دیگر

کفایت مشکلات

صبح ظفر از مشرق امید برآمد	احباب ز عسر آن شب سوی الیسر آمد

حکایت ۵ - آورده اند که سلطان مصر با پادشاه روم طرح مواصلت انداخته دختر او را از بهر پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسر وی در آورد بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت هر دو مملکت با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امور کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر نمودندی و بی مشورت و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نفرمودندی روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که پسران زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات جز بحیات ایشان باقی نماند

زنده است کسی که در دیارش	ماند خلفی بیادگارش

پس همت بر انتظام حال و فراغ بال ایشان مصروف باید داشت و عنان عنایت بصوب جمعیت و سعت معیشت ایشان معطوف باید ساخت و من بجهت پسر خود چندین ذخائر و نفائس برده و ستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام از آن طرف رای جهان آرای آن حضرت در حسن انتظام حال پسر خود چه اقتضا فرموده است چون این پیغام بسمع قیصر رسید تبسم فرمود گفت مال یار بیوفا و محبوب

نا پایدار ست از و حسابی نباید گرفت و بر متاع فانی دنیای دنی فریفته
نباید شد من پسر خود را بحلیهٔ ادب بیاراسته ام و خزانهای مکارم اخلاق برای
او ذخیره نهاده ام مال در معرض فنا و زوال ست و ادب ایمن از تغیر و
انتقال چون این خبر بملک عرب رسید گفت راست می گوید الادب
خیرٌ من الذهب

قطعه

ادب بهتر از گنج قارون بود	فزون تر ز ملک فریدون بود
بزرگان نکردند پروای مال	که اموال را هست رو در زوال
عنان سوی علم و ادب تافتند	که نام نکو از ادب یافتند

حکایت ۶ - آورده اند که ملکی پسر خود را بحرب خصمی فرستاده بود خبر
آوردند که ملک زاده گاه گاهی در راه زره از بر خود بیرون می کند و شب
در یک منزل خیمهٔ اقامت می زند پدر بدو نوشت ای پسر حق تعالی که عزت را
آفرید تکلفت و مشقت را با آن قرین ساخت و ذلت را که خلق کرد آرام و راحت را
با او رفیق گردانید اگر عزت را بملوک داد و ذلت را برعایا حظ پادشاه عز مملکت
است و قسمت رعیت امن و امان و استراحت و این هر دو بخش یکجا جمع نشود
لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع کند و راحت را بار عیب گذارد و اگر
چنین نمی کند با استراحت در می باید ساخت و از عز مملکت اعراض باید نمود فرد

لذت شاهی ترا بس راحت دیگر مجوی	با وجود سلطنت سرمایهٔ دیگر مخواه

حکایت ۷ - از سلیمان وراق نقل کرده اند گفت روزی در خدمت
مامون بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض دو دو انگشت
و در صفا و روشنی چون خورشید تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری
را خواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن تواند بود زرگر یاقوت

بر گرفت و بر تفت تفضا را روزی دیگر ہم در خدمت وے بودم کہ ازان انگشتری یاد کرد و بفرمود تا زرگر را بیاورد چون زرگر حاضر شد دیدم کہ رعشہ بر وے افتادہ است چون بید می لرزد مامون پرسید کہ سبب تغیر تو چیست گفت مرا امان دہ تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد چہار پارہ شدہ گفت ای خلیفہ انگشتری ساختم و خواستم کہ نگین را بہ نگین دان برم از دست من بہ سندان افتاد و چہار پارہ شد مامون تبسم کرد و گفت برو و این را چہار انگشتری ساز و ترا درین ہیچ گناہے نیست۔

حکایت ۸ ۔ آوردہ اند کہ یکے از گنہگاران نزدیک ملکے از ملوک عرب آمد و حالانکہ چند کس را از اقربائے ملک کشتہ بود ملک گفت بسے جرات ست کہ با وجود گناہان بزرگ کہ از تو بہ نسبت من و خویشان من صادر شدہ از عقوبت من نترسیدے و نزدیک من آمدے جواب داد کہ جرات من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو جہت آنست کہ میدانم ہر چند گناہ من بزرگ ست عفو تو ازان بزرگتر خواہد بود ملک سخن او را پسندید و گناہان او را عفو فرمودہ بمواہب عنایتش مستظہر گردانید یکی از محرمان ملک سوال کرد بر چنین خصمے قادر شدے و از وے انتقام نکشیدی و بسخن او فریفتہ گشتے گفت نہ چنین ست با خود تامل کردم کہ اگر ازو انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیک نامی دنیا و ثواب عقبے حاصل آید دانستم کہ مصرعہ در عفو لذتیست کہ در انتقام نیست۔

حکایت ۹ ۔ آوردہ اند کہ روزے حضرت روح اللہ علی نبینا و علیہ السلام می گذشت ابلہے با وے دو چار شد و از حضرت عیسے سخنے پرسید بر سبیل تلطف و تحلق جوابش باز داد آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربدہ و سفاہت

کرد چندانکه او نفرین میکرد عیسی علیه السلام تحسین میفرمود هرچند وی از مجادله در می‌آمد عیسی
طریق ملاطفت رعایت می‌نمود عزیزی بدانجا رسید گفت ای روح الله چرا
زبون این کس شده هرچند او قهر میکند تو لطف می‌نمائی و با آنکه او جور و جفا
پیش میبرد تو مهر و وفا پیش میفرمائی عیسی علیه السلام گفت ای رفیق موافق کُلُّ اِنَاءٍ
یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْهِ مصرعه از کوزه همان برون تراود که در وست * از وی آن صفت
می‌زاید و از من این صورت می‌آید من از وی در غضب نمی‌شوم و او از من
صاحب ادب میشود من از سخن او جاهل نمی‌گردم و او از خلق و خوی من عاقل میگردد

نظم

چون نشوم من ز وی افروخته | و شود از من ادب آموخته
من که زدم مایه ده جان شدم | این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو و صفت مسیحا بود | خصلت بد مرگ مفاجا بود

حکایت ۱۰ - آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه
تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکم است چون رعایا را بفرمانداری خود میفرمائی
تو هم از فرمان عقل برون مرو و در هر کاری که پیش آید در آن تامل فرمائی
و با حاکم عقل مشورت نمائی خصوصاً وقتی که از آن ضرری بنفس مردمان
یا تلفی بمال ایشان برسد

نظم

بی تامل مباش در همه حال | بر گذر از طریق استعجال
هر که دارد تاملی اندر کار | بهر او دست دل رسد ناچار

حکایت ۱۱ - نوشیروان از بزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت
قوت دل گفت چرا قوت دست نمی‌گوئی گفت اگر دل قوی نیست قوت
دست نمی‌ماند و من شنوده ام که یکی از مبارزان عرب پیر شده بود

وباوجود ضعف پیری قوت دل داشت روزی خواست که سوار شود دو کس بازوی او گرفتند تا سوار شد بے ادبی آغاز طعنہ زدن کرد که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت او چه خواهد بود سخن او بشنود و گفت آرے دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود که راست گفتی قوت دست تابع قوت دل است فرد

آدمی را قوت دست از دل است	هر که او را دل قوی بازو قوی

حکایت ۱۳- آورده اند که بزرگے را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از فصاحت و بلاغت و فضائل و محاسن او لبی شرح داد ند بر تبه که شوق پادشاه بلقاے او از سر حد بیان تجاوز کرده باحضار او مثالے عالی ارزانی فرمود آن عزیز که بمجلس عالی در آمد بعد ازاداے سلام گفت که پادشاه هزار سال بقا باد پادشاه گفت سخنے محال گفتی و این از فضل و حیثیت و ازشل تو غریب بود جواب داد که حیات مردم نه همین در بقاے بدن است هر کس داند که نهایت بقاے آدمی بهزار سال نرسد اما چون نام که بعد از وفات حیاتے دیگر ست غرض من آن بود که رقم نیکنامی آنحضرت هزار سال بر صحیفه روزگار باقی ماند قطعه

کسے کو شد بنام نیک مشهور	پس از مرگش بزرگان زنده دانند
ولے آنرا که بد فعل است و بد نام	اگرچه زنده باشد مرده خوانند

حکایت ۱۴- اصمعی میگوید که روزے نزد یکے از خلفا رفتم او را دیدم بر تخت نشسته و دختر پنج ساله تخمینا نزد یک قرار گرفته مرا گفت دانی این دختر کیست گفتم معلوم ندارم گفت دختر پسر من است پیش رفت و بوسه بر فرق او

نه من شهیر باشدم و گفتم اگر خلافت امر شما عقوبت کنند و اگر جرأت شما یم شاید غیرت
امیر را بران دارد که مرا بر سیخ ناند پس آستین بر سر آن دختر نهادم و بر داشتم و سر
آستین خود را بوسه دادم خلیفه را آن ادب خوش آمد گفت اگر بخلاف این بسکردی
از نعمت حیات محروم می ماندی پس مراده هزار دینار انعام کرد من شکرانه
آنرا که از ان ورطه خلاصی یافته بودم همه را صدقه دادم

حکایت ۱۴- آورده اند که خواجه غلامی داشت کاملی و خردمند
روزی آن مرد با آن غلام بباغی رفت و در اثنای تماشای باغ به پالیزی
رسید و خیاری باز کرده به پست غلام داد غلام پوست باز کرده برغبت تمام
تناول می نمود چنانچه خواجه هوس کرد و خیاری از ان طلبید تا بخورد همین
که بچشید بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه بنشاط میخوردی
گفت ای خواجه این خیار تو بمن دادی و از دست تو بسیار چرب و شیرین خورده ام
شرم داشتم که بیک لقمه تلخ روی ترش کنم- فرد

از دست تو صد شربت شیرین چشیدم	یک شربت تلخ ار بچشم باک نباشد

خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم
آزادش کرد و انعام بسیار فرمود

حکایت ۱۵- آورده اند که یکی از پیغمبران غیر مرسل بود چیزها در خواب
بدو می نمودند ندا شنید شبی در خواب دید که چون بامداد برخیزی
در فلان صحرا گذر کن نخستین چیزی که ترا پیش آید بخور دوم چیزی که ببینی پنهان
کن سوم چیزی که در پیش آید نگاهدار چهارم را نا امید مگردان پنجم چیزی که در نظر
در آید از و بگریز چون بامداد شد بر خاست و بدان صحرا که مامور بود روان شد
اول چیزی که پیش آمد کوهی بلند بزرگ سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این لقمه

را چگونه توان خورد اما چون حکم خدا است از آن چاره ندارم بطرف کوه روانه
شد که کوه را بخورد چون نزدیک رسید دید که کوه به اندازه لقمه خرد شده بود
آنرا برداشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک شکر خدا تعالی
بجای آورد و از آنجا پیش رفت طشتی دید زرین براه افکنده گفت مرا امر کرده اند
که این را پنهان دار پس در زیر زمین حفره کند و پنهان کرد و خاک بسیار بر بالای
او بریخت و بگذاشت و برفت هنوز دو قدم نرفته بود که دید آن طشت بر روی
زمین است. دیگر باره بیامد و حفره دور تر کند و پنهان ساخت هنوز فارغ نشده بود
که دیگر آن طشت بر روی زمین دید سوم بار در اخفای آن مبالغه زیاده نمود
باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند که پنهان کن من کار خود کردم و
آنچه فرموده بودند بجای آوردم از آنجا درگذشت مرغی دید که از بازی هراسان
شده بشتاب می پرد گفت یا نبی الله مرا نگاه دار که دشمن در قفای من است
پیغمبر او را در گریبان خود پنهان کرد فی الحال بازی خشم آلوده گرسنه برسید گفت
یا نبی الله امروز همه روز در طلب این صید بودم صید من پناه بتو آورده و من
بغایت گرسنه ام مرا نا امید مکن از روزی من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند
که این را نگاه دار و دیگری را نا امید مکن اکنون چه کنم کارد برکشید و قدری گوشت
از ران خود ببرید و بسوی باز انداخت باز گوشت را برداشت و مرغ را بگذاشت
آن پیغمبر پیشتر شد مرداری دید افتاده و گنده شده از وی بگریخت تا چون
شب در آمد پیغمبر مناجات کرد الهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها مرا
معلوم گردان ندا رسید که آن کوه عظیم که دیدی و یک لقمه شد و بخوردی
آن خشم است اول عظیم نماید و چون بخوردی شیرین تر از همه شیرینها است دوم
آن طشت زرین که هر چند پنهان میکردی آشکار میشد خیر است هر چند کسی خواهد که

نیکی را نهی بدارد البته ظاهر نشود دوم آن سوم را معنی آنست که هر که پناه بتو خواهد
در پناه گیری و هر کس ترا امین کند خیانت در امانت روا نداری یعنی چهارم آنست
که چون کسی از تو چیزی طلبد جهد کن تا حاجت بر آری و اگر دانی پنجم آن مردار که
که دیدی غیبت بود زنهار از غیبت بگریزی که غیبت کردن نیکیها باطل گرداند

نظم

مران غیبت بهیچکس بهر باب ان — اگر طاقت زغیبت بند در زبان
بهر غیبتی طاعتی کم شود — ز غیبت گری کار برهم شود

حکایت ۱۴۱ - آورده اند که در زمان اسکندر جانوری پدید آمد هر که
چشم وی افتادی فی الحال هلاک گردیدی اسکندر هر چند از حکما چاره جویی
کرد هیچکس چاره آن ندانست و دفع این غائله بهیچ نوع نتوانست آخر
ارسطاطالیس بعد از تامل بسیار فرمود که من چاره اندیشیدم و تدبیری کردم که
این بلا مندفع شود و این آفت از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آیینها ساختند
بمقدار آنکه آدمی در پس آن مختفی تواند بود و گردونی ترتیب داده آیینها بر
گردون بست و خود در پس آیینه بر گردون نشست و گردون را بدان
موضع برد که آن جانور بود جانور آوازی آدمی شنید بدان طرف متوجه شد
و نظرش بر آیینه افتاد و صورت خود را دید و چون نزدیک گردون رسید
بیفتاد و بمرد اسکندر را از ان حال آگاه کردند متعجب شد و از حکیم پرسید که
درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک جانوری که چندین سال در عالم از
قدرت الهی بواسطه بخارات متعفن که در زیر زمین محتبس بود و حالا بر سطح
زمین پیدا شده و در چشم او زهر قاتل است که نظرش بر هر چه افتد فی الحال
هلاک شود من آیینه پیش وی بردم تا چون نظر وی بر آیینه افتد عکس آن

بوی رایج شود و ازان در وی سرایت کند و بیرون اسکندریه حکیم را در موافقت
واین حکایت ببینه حال حسود است که شر حسد او هم بدو باز گردد و بغیر او رایج شود

حکایت ۱۷ - هارون الرشید شقیق بلخی را قدس سره گفت مرا پندی ده شیخ
گفت ای خلیفه خدای ترا سرائی است که آنرا دوزخ خوانند و ترا دربان آن سرا
کرده و سه چیز ترا ارزانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ باز داری مال و شمشیر و
تازیانه پس باید که بمال محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطه ضرورت متوجه
سیئات و محرمات نشوند و ظالمان را بشمشیر قتل کنی تا مسلمانان از شر ایشان
ایمن شوند و بتازیانه فاسقان را ادب نمائی تا از فجور و فسق باز آیند اگر چنین
کردی تو هم نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی پیش
از همه بدوزخ میروی و دیگران در پی تو هارون بگریست و دست شقیق را بوسید

قطعه

نصیحت کان ز روی صدق گویند — بگوش هر که آید در پذیرد
چو جان دارد حدیث صاحب دل — روان اندر دل و جان جای گیرد

حکایت ۱۸ - پادشاهی پسری را تربیت میکرد گفت اگر میخواهی که روز بروز
کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو بیفزاید و نزد من از همه ملازمان مقرب
تر باشی باید که سه کار کنی اول دروغ نگوئی که دروغگو در چشم مردم خوار و
بیمقدار باشد دوم مرا در پیش من ستایش مکن که من خود را به از تو
میدانم سوم سعایت سخن چینی و از غمازی پرحذر باش و بدی سپاه
و رعیت پیش من مگوی که چون من بدی ایشان بشنوم با ایشان بد شوم
و خبر بدی من با سپاه و رعیت چون ظاهر گردد ترسان شوند و التجا بدیگری
کنند و پادشاه دیگر طلبند خلل ازین جهت بملک من راه یابد

نظم

برآید ز غماز عالم بهم	خلل راه یابد بخیل و حشم
ز غماز گردد جهان سرنگون	که ناپاک جان ست و تیره درون
چو غماز را دیدی اندر زمان	به تیغ سیاست ببرش زبان

حکایت ۱۹- بزرجمهر را پرسید که لائق وزارت کیست گفت آنکه او را چهار و سه و دو و یکی باشد گفتند تفصیل بیان کن گفت یکی از چهار هشیاری که سر انجام کارها بداند دوم بیداری که خود را پیش از وقت و مآل بیند سوم دلیری در ساختن کارهای بزرگ چهارم جوانمردی اما آن سه یکی آنست که چون از خدمتگاران خدمت نیکو بیند زود در مکافات آن او را دلنوازی نماید دوم هیچ که از فرمان او سرکشد مالش دهد سوم حوادث روزگار را آماده باشد آن دو یکی آنست که جانب پادشاه را رعایت کند دیگر از جانب رعیت غافل نگردد و یکی آنست که در هیچ کار از حق سبحانه تعالی فراموش نباشد۔

حکایت ۲۰- آورده اند که یکی از اکابر در باب مجرمی نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه عظیم است آن عزیز گفت من هم گناه عظیم را درخواست میکنم چه از سر گناهان خرد بی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را خوش آمد شفاعت ورا قبول کرد و آن مجرم را بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند برین نوع باید کرد بیت

انرا که چنین شفیع باشد	قدرش بهمه جا رفیع باشد

حکایت ۲۱- آورده اند که در روزگار قباد شهریار شخصی بود میرانه در آن شخص دیده افتاد و نیک و نگریست سرش بریده بود و نزد کاره بر

سینه ابش نهاده آن کس از غایت تحیر مبهوت و بیهوش مانند صورتی عمر سے
قوت استادن و نے قوت رفتن ؛ درین حال یکے از ملازمان حاکم آن
ولایت برسید آن صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن بسته
و کارد خون از گردنش آویخته بدر خانهٔ حاکم آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم
بانگ برد که این کس را چرا کشتی گفت ایها الملک من برین ویرانه رسیدم
و او را کشته دیده متحیر و متعجب گشتم در اثنای آن حال این کس مرا گرفت
نزد شما آورد و من نه از مقتول خبر دارم و نه از قاتل - حاکم گفت گمان من
آنست که تو او را کشته و بدین سخنان میخواهی که از دست من برهی بیچاره
گفت ای ملک با من بگمان خود کار مکن که حق تعالی میفرماید اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِیْ
مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا گمان بجای یقین نشیند حاکم گوش بسخن وی نکرد
فرمود تا بر دارش کشند و ندا زنند که وی فلان ویرانه کسے را کشته است جوانی
از نظارگیان پیش آمد و گفت ای جلاد چندان صبر کن که من پیش ملک در آیم
و صورت حال باز نمایم تعجیل منما که این شخص بیگناه است و خون بیگناه
ریختن عمل تباه جلاد توقف کرد و او را پیش ملک بردند گفت ایها الملک فلانے
که در آن ویرانه واقع شده من کرده ام آن کس دشمن بود فرصتی یافتم او را
بکشتم و این جوان که او را سیاست فرموده از این حال بے خبر است ملک تامل
بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بمجرد گمان حکم نکند پس آن جوان محبوس ساخته
صورت حال به پادشاه قباد عرض کردند وے از علماے زمان پرسید
گفتند او را نباید کشت زیرا که یکے را کشته سبب حیات دیگرے شده است
پس قباد آن را طلبید و صورت حال از وے پرسید و خلعت داده آزاد کرد و فرمود
تا در وصایاے وے نوشتند که بر پادشاهان لازم است که خون

مردمان مجبر دو هم گمان نریزند قطعه

سیاستی بگمان رسم معدلت نبود   که تا یقین نشود خون کس نشاید ریخت
بهر دیار که حکم از ره گمان باشد   به زود زود ببایدازان دیار گریخت

جلال الدین مرزا

هوشنگ پادشاهی بود با دانش و خرد بی نامور و دانشوری یگانه
که یکی از انها را جاویدان خرد گویند. بیخی ازان را حسن سهل دریافت
کرده بزبان تازی درآورده و بیدار آن نگارش نشانه ایست از روی
دانش او و پارسیان برانند که پیمبری داشته و از بسیاری دادگستری او را
داد می نامیدند. برخی او را ایران نامند و این کشور را بنام وی خوانند
پارسیان گویند ادریس پیمبر اوست سالها در جهان بود چهل سال جهان
داری کرد. نخستین پسر نهاد آهن از سنگ بیرون آورد و ازان ساز
جنگ ساخت از پشم و پوست روباه و سمور زیر انداز کرد و کاریزها درآورد و به
آبادی استخر که پایه تخت بود بیفزود. روزی که جای نشین خود
طهمورس را خواست و گفت ای فرزند دلبند مرا براستی رای درستی جهان
و زیرکی هوش و بسیاری دانش تو امیدی بزرگ است. پیدا است
که در نهاد تو نگارش دانائیست و مادهٔ شهریاری. پس زین تو ای این
کشور تو گذاشتم و ترا نگهدار این مردمان برگماشتم این بگفت و بدخمه نیاکان خود
شتافت و درانجا بکار تا هنگامیکه جهان ناپایدار را پدرود گفت به پرستش
یزدان پرداخت. از اندرزهای اوست که در جاویدان خرد میفرماید
آغاز و انجام همه بیزدان پاک است و یاری از اوست ستایش او را سزاست

هرآنکو آغاز را شناخت ستایش پیشه کرد. و آنکه از انجام آگاهی یافت
بنده شد. هر که یاری از او دانست فروتن گشت. کسیکه از داد و دهش
وے آگاه شد به بندگی گردن نهاد و از سرکشی چشم پوشید. فرمود بهترین
چیزیکه از خدا به بنده رسد دانش این جهان و آمرزش آن جهان
است خوشترین آرزوئیکه بنده از خدا دارد تندرستی است نیکوترین
سخنان ستایش یزدان پاک نیکوکار بیچاره گر خداست. دانش دوست
داشتن آن پرهیزگاری و پاک نفسی و دانش آئین است و دوست
داشتن دانش بکار بردن آن و پرهیزگاری شکیبائی است پاک
نفسی نابودی خواهشها. فرمود که دانش و کردار چون جان و تن اند.
دانش بیخ است و کردار بر دانش پدیدست و کردار بیبر دانش بیکردار
پسندیده نباشد کردار بے دانش بانجام نرسد نیز فرمود که توانگری
در بے نیازیست و آسایش در گوشه نشینی. آزادی در گذشتن از خواهشها
زبان کار و راستی دهر و رستگاری و بزرگوارے در بے خواهشی. هم گفته
است بروان آرزمندی را از دل خود تا باز شود بند پاے تو و آسایش
یابد تن تو. و فرمود توانگری در خرسندی است و درویشی در جستن توانگری سپاسدار
بے نیاز است اگرچه برهنه و گرسنه باشد بسیار جو اگر همه گیتی از او است درویش است به از
اگرچه دارا ے جهان باشد تنگدست است دلیری چیزی است و پا نهادن در کارهاے
بزرگ و شکیبا بودن از رنجهاے دردناک بیفرماید نگاه آسایش در دست اندوه و آسایش
زیر بار رنج است. فرمود مرد نزدیک است و دور دست تو نیست روز و شب باشندی و گفتار
گرامی و از مرگ خود دور جسته نگران باش و او دیگر گفته خرمی بهتر از تندی و آهستگی خوشتر از شتاب
کردن است پیشگاه بیسکه پادشاه زبردست شو و اندیشه اش تنگ گردد راستی از و پوشیده ماند

پیغمبر باید سه زیان است که چاره پذیر نیست نخست دشمنی خویشان - دوم رشک همسران
سیوم خواست خسروان باید دخت دیگران سه نیکوکاریست که زیان پذیر نیست نخست
پرستش دانایان یزدان را ۲ شکیبائی در ناشکوران ۳ داد و دهش بزرگان - و
دیگر سه چیز است که پیری ناپذیر است ۱ - تن آسانی ۲ - زندگانی ۳ - اندوختن - فرمود
رنج را که یزدان فرستد چاره ندارد و بهترین داروهای آن مرگ است بدترین باند و بها
خواهش زیست این جهان و گفته سه چیز در گیتی خوش است و سه چیز اندوه ۱ شکیبائی بهر چه
پیش آید ۲ - اندوه دزدی فردا خوردن ۳ - سپاس نیکوکاری ۱ - رنج آزمندی ۲ -
خواست از مردمان ۳ - آرزوی چیزی که پشیمانی آرد - و سختیهای جهان چهار است ۱ -
بسیاری پیری و ناتوانی ۲ - بیماری که در زاد بوم خویش نباشد ۳ وام فراوان ۴ و دوری
راه و پیادگی - زن نیک آسایش مرد آبادانی خانه و یاری کننده بر نیکوکاری است - دو چیز را
فراموش نباید کرد - خدا و مرگ و دو چیز است که از یاد باید برد - ۱ نیکی که بکسی کنی ۲ - بدی که کسی بتو کند
اگر ترا چهار چیز باشد در گیتی برخوردار خواهی بود ۱ - نانیکه از کار خود بدست آری ۲ - پایداری در
دوستی ۳ - راست گوئی ۴ - پاکدامنی - فرمود شش چیز در جهان کامرانی است ۱ - خوراک
گوارا ۲ - فرزند نیک ۳ زن همراه ۴ همنشین مهربان ۵ سخن نرم است ۶ - دانش فراوان
فرمود فرمایا از آموزگاری به نگرد و چنانچه از آهن لیسیت شمشیر گران به آسانی توان ساخت
خردمندان را بچیز نیاید فنی امید نیست - و چیزی را که در خور خود ندانند نخواهند
کاری را که نتوانند بکردن نگیرند

جمشید - نامش جم و چون روئیش مانند شید بید خشید جمشیدش گفتند پیروزی نژاد
وی روز افزون بود - هرچه بر نیکوکاری پیغمبر بود یزدان مهر او را در دل مردمان
بنشست چابه میداد در جوانی مانند پیران کاردیده بود - بنیاد سرای بلند پایه نهاد که
تخت جمشیدش نامند و هنوز برخی از آن بنیاد برپاست و چهرهای نگاشته اش به

برجاست جهان کرو اینکه از پارس گذر کرده اند از وی پدیدار آن نمایشها و نگفتند و نمونه روشنها
نیکو که اکنون در میان مردم است آنجا پدیدار است و چنان بنماید که در آغاز جهان پیش از آنکه
دیگران هنرمند شدند پارسیان دانشوران هنرمند بوده اند چون آفتاب در نخستین خانه بهار شد
در روز و شب برابر گشت در آن گاه بنشست و زیر دستان را نوید داد و گستری خوشنود کرد و بر آنها
زر و سیم افشاند و خویش یکاگرانی بپرداخت و آن روز را نوروز نام نهاد که هنوز پارسیان
آن جشن را برپا میدارند۔ **فیثاغورس** یونانی در روزگار وی بوده و ساز و
آواز را برای سرخوشی این شهریار از و پدید آورد گویند یا در روزگار این پادشاه پیدا شد
چنین داستان کرده اند که جمشید انگور را بسیار دوست میداشت فرمود و لپوده تخم انگور
فراوان ریخته تا در زمستان آید چون سر او باز کردند انگور را دگرگون و آب آنرا چندان
تلخ یافتند که شاه او را زهر پنداشت و بر پشت خم نوشت که زهر این است مگر کنیزکی که بسیج
سر گرفتار درد از زندگی بیزار بود برای نابودی خویش و پنهانی از آن بیاشامید در خواب
شد پس از بیداری خود را از رنج رسته دید و شاد از سود آن آگاهی یافته بنوشید تا رفته رفته
زهر گشته مانند آب روان آشامیده شد۔ شهریار دگر و میگساری را مولش بودند برای
شادمانی پیوسته از آن می نوشیدند و آن را شاه دارو نام نهادند در داستان جام جم هنوز
سر زبانها است مردم را چهار بخش کرد ۱ دانشمندان ۲ جنگیان ۳ برزگران ۴ پیشه
وران و از برای هر بخشی سرکاران گماشته که روز بروز از کردار ایشان وی را آگاهی
دهند اندازه فرسنگ نیز از وست گویند پیش از جمشید گاه جنگ جز چوب و سنگ
بکار نبردند آیین تیغ و نیزه از دست کشش و رشتن پنبه و ساختن جامه
و رنگا رنگ کردن را مردمان آموخت شناوری و فرو رفتن در آب و بیرون آوردن
مروارید نیز از وست نویسنده چهار چمن بستان که از شهریاران ایران پاس گفتگو
میکند پنداشت که جمشید همان پیمبر است که تازیان سلیمان دانند۔

بسم الله الرحمن الرحیم

هاتفی

حمد

این نامه که خامه کرد بنیاد — توقیع قبول روزیش باد

طغراش بنام پادشاهی — کوراست چو عرش بارگاهی

سلطان سریر ملک هستی — بنیاد نهٔ بلند و پستی

دارندهٔ هفت کاخ افلاک — سازندهٔ آدم از کف خاک

بینا کن چشم اهل بینش — فیاض وجود آفرینش

نقاش نگارخانهٔ غیب — منشی صحیفهای لاریب

زینت گر آسمان ز انجم — تشریف ده زمین به مردم

نی عقل بره بسوی او راه — نی فکر شود ز کارش آگاه

هر دیده نه لائق جمالش — هر سر نه موافق خیالش

دانم که نیم من سیه کار — شایستهٔ التفات دلدار

لطفش که ز نیست کرده هستم — در دامن عفو اوست دستم

هست از کرمش امید آنم — کآخر سوی خود دهد نشانم

مناجات

ای مرهم ریش دلفگاران | دستی چاره گر خام کاران

مگذار چنین ذلیل و خوارم | از راه کرم بر آر کارم

سرگشته مکن مرا ازین بیش | بنمای رهم بجانب خویش

در وادی معصیت اسیرم | مگذار که تشنه لب بمیرم

خجلت زده ام ز کرده خویش | وز شرم سری فگنده در پیش

چون آمده ام بعذر خواهی | نومید مکن مرا الهی

بردار ز مطرح هلاکم | مگذار میان خون و خاکم

تاریک شب است چاه در راه | از آفت چه نعوذ بالله

من پای برهنه ره خسک زار | وز هستی خویش گشته بیزار

هرچند بد او گناهکارم | از لطف تو بس امیدوارم

عصیان من از حد برون است | احسان تو زان بسی فزون است

در مزرع من اگرچه نم نیست | ابر کرم تو هست غم نیست

رخش غضبت اگرچه تند است | در پیش سمند لطف کند است

لطف تو بزاغ دود گلخن | داده ز شرار چشم روشن

تاریک شب مرا اگر نور | بخشد نبود ز کرمت دور

یارب بکمال عز و جاهت | یارب بروندگان راهت

کز آب وضو ده آبرویم | وز گرد ره خویش گفتگویم

از دانه سبحه ام غذا ده | وز دانه غله ام غذا ده

در چاه شقاوتم بدین روز | آه سحرم ده از سر سوز

کن مد الفت که هست در آه | سازم رسن و برآیم از چاه

از شوری اشک چشم بی آب / خواهم نمکی که نایدش خواب

ما را ز خودی خود جدا کن / توفیق رفیق راه ما کن

توفیق تو گر رفیق راه است / غم نیست اگرچه ره تباه است

چون دست اجل شود گلوگیر / سوی که نه کنی ز لطف تقصیر

سازد چو قضا چو پستم / از راه کرم بگیر دستم

آن خانه که آمدش بهم نام / روشن کنیش ز نور اسلام

آن گه که نمایدم لب گور / در دیده نکوتر از لب حور

روزی که شود بهار محشر / چون سبزه بر آرم از زمین سر

انعام کنی مرا در آن دم / از ابر رسول هاشمی نم

نعت

ای در یتیم گنج سرمد / سرخیل پیمبران محمد

وی خاتم انبیای مرسل / شد فتوی دین ز تو مسجل

ای چشم و چراغ اهل بینش / مقصود تویی ز آفرینش

قائم بطفیل تست عالم / از نور تو شد پدید آدم

هر خادم خوان تو خلیلی / هر مرغ مدینه جبرئیلی

ای بلبل گلشن فصاحت / وی طوطی بیشهٔ بلاغت

از تو فصحا فصاحت آموز / کار بلغا هم از تو فیروز

ای داده باشتان عاصی / لطف تو بشارت خلاصی

خواهی چو خلاص خاکساران / آزاد کنی چو ما هزاران

وصفت بزبان نمی توان گفت / گوهر بلسان نمی توان سفت

دانم که شکسته را نشایم / جز خاک در تو نیست جایم

دارم ز تو لیک امید واری | کز لطف سگ خودم شماری

سعدی

حکایت ۱

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز | قبائی ز دیبای چینی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش ست | وزین بگذری زیب و آرایش ست

نه از بهر آن می ستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله بر تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزائن پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آئین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد | ملک باج و ده یک چرا می خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال بینی دران تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت ست اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیر دستی درآید ز پاے | حذر کن ز نالیدنش بر خداے

چو شاید گرفتن بنرمی دیار | به پیکار خون از مسامی مبار

بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونے چکد بر زمین

حکایت ۲

شنیدم که یکبار در حلّه / سخن گفت با عابدی کلّه
که من فرّ فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت ۳

دو تن پرور ای شاه کشور نواز / یکی اهل بازو دوم اهل راز
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست

حکایت ۴

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که بر کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود

بنجمان بندی فرستاد مرد | که ای نیکنامان آزاده مرد
بداریدچندان کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وز انجا بزندان در آمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندر یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوان مرد را | که حاصل کنی سیم یا مرد را
بیچارگان راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | بر و پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند | من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت ۵

ببخشای ای پسر کادمی زاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود | نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت ۶

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت اورا سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو در سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیش باز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویشش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیشش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد ایدر مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده نامست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواست ست   ندانم چه کین در میان خواست ست

کرم رهنمائی بدانجا که اوست   همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم   سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید   گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد   جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست   گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو فرمان بران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم   نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت   وز انجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد   بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر   چرا سر نبستی بفتراک بر

مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد   نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد   ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه باداد و هوش   ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نام جوی   هنرمند و خوش منظر و خوب روی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش   بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت   بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی   شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم   که مهرست بر نام حاتم کرم

مراو را رسد گر گواهی دهند   که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست
قضا شاه کشور یکی نام جوی — به نخچیرگه بر بچوگان و گوی
شنید آن سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم و دید — که بر پشته ماجرا می شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست — که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن — که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت ۸

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت زین نوع با من مگوی

درشتست نادان گریبان درد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست
هنر در چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت ۹

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آنکاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تامل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ — برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فروشست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
برایشان ببارید باران جود — فروشستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بی‌جامه شب کرده روز — معطرکنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک راشناس ‌ که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند ‌ ز ما بندگانت چه آید پسند

شکفته ز شادی چو گل برشکفت ‌ بخندید در روی درویش گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم ‌ ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت ‌ که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز ‌ تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر ‌ شرف بایدت دست درویش گیر

براز شاخ طوبی کسی برنداشت ‌ که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی ‌ بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب ‌ که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع ‌ که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت ۱۰

شنیدم که لقمان سیه فام بود ‌ نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتش ‌ ببغداد در کار گل داشتش

بسالی سرایی پرداختش ‌ کس از بنده خواجه نشناختش

چو پیشش درآمد بنده رفته باز ‌ ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود ‌ بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم ‌ بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد ‌ که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش ‌ مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت ‌ که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر
که دشخوار بازیردستان مگیر

گر از حاکمان سخت آید سخن
تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت ۱۱

گدائے شنیدم که در تنگ جاے
نهادش عمرؓ پاے بر پشت پاے

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

بر آشفت بر وے که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمرؓ

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند
که بازیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان

اگر مے بترسی ز روز شمار
از ان کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستے ست بالای دست تو هم

حکایت ۱۲

یکے خوب کردار و خوش خوے بود
که بد سیرتان را نکو گوے بود

بخوابش یکے دید چون درگذشت
که بارے حکایت کن از سرگذشت

دهانے بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

نگفتند با من بسختی بسے
که من سخت نگرفتمے بر کسے

حکایت ۱۳

سعادت به بخشایش داور است
نه در چنگ و بازوی زور آور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند ‌‌ ‌‌ نشاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور ‌‌ ‌‌ نه شیران به سرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن ‌‌ ‌‌ ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر ‌‌ ‌‌ نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر ‌‌ ‌‌ چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد ‌‌ ‌‌ شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت ۱۴

شبی کردی از درد پهلو نخفت ‌‌ ‌‌ طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز می‌خورد ‌‌ ‌‌ عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار ‌‌ ‌‌ به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ ‌‌ ‌‌ همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد ‌‌ ‌‌ چهل سال ازین رفت زنده‌ست کرد

حکایت ۱۵

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف ‌‌ ‌‌ چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست ‌‌ ‌‌ که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست ‌‌ ‌‌ نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست ‌‌ ‌‌ که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر ‌‌ ‌‌ نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد ‌‌ ‌‌ خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد ‌‌ ‌‌ اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت ۱۶

اگر پای در دامن آری چو کوه ... سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان ... که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز ... دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش ... نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس ... حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته ... نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب ... به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن ... تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل ... جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی ... چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست ... اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد ... که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی ... بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز ... نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست ... که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت ... که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان ... بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ ... که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست ... مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود ... چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز از خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل — بیالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید بلا حول کس باز پس

یکی طفل بر دارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد — وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

عمر خیام

رباعی

این به که درین زمانه کم گیری دوست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

آن کس که بجملگی ترا تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

ایضاً

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست

این یک نفسی که در تنت عاریتیست — با عاریتی عاریتی باید زیست

ایضاً

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست — ور نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی — چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

ایضاً

خاری که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

ایضا

این گنبد لاجوردی و زرین طشت
بسیار بگشت ست و دگر خواهد گشت
یکچند ز انقضای دوران قضا
ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

رباعی

این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که وامانده صد جمشید است
قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

ایضا

ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست
سودازدهٔ مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

ایضا

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

ایضا

هر دل که درو مایهٔ تجرید کم است
بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه هر چه هست اسباب غم است

ایضا

پر خون ز فراقت جگری نیست که نیست
شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی
سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

ایضا

دل چراغی ست که نور از رخ دلگیر د — ور بمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد

صفت شمع به پروانه وصلی باید گفت — کین حدیثی ست که با سوختگان درگیرد

رباعی

درعالم جان هوش می باید بود — در کار جهان خموش می باید بود

تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد — بی چشم و زبان و گوش می باید بود

ایضاً

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد — چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد

گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات — آخر بدل خاک فرو خواهی شد

ایضاً

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد — از بهر نشست آستانی دارد

نی خادم کس بود نه مخدوم کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

ایضاً

روزی که جزای هر صفت خواهد بود — قدر تو بقدر معرفت خواهد بود

در حسن صفت کوش که در روز جزا — حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ایضاً

گر یک نفست ز زندگانی گذرد — مگذار که جز بشادمانی گذرد

زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان — عمرست چنان کش گذرانی گذرد

رباعی

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد — وین تازه بهار شادمانی طی شد

وان مرغ طرب که نام او بود شباب — فریاد کی آمد و ندانم کی شد

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد
یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من
تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

ایضاً

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم
فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

ایضاً

ما را و تن تست استخوان رگ و پی
از خانه تقدیر نه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مکش ار دوست بود حاتم طی

ابن یمین

قطعه

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست
باشد کزان فرح نه فزاید دل ترا
ور ملک کائنات ز دستت برون شود
هان تا غمش ز جا نه رباید دل ترا
چون هست و نیست جمله نماند بیک قرار
آن به کزان بیاد نیاید دل ترا
فارغ شو و متابعت پیر عقل کن
کز بند غم جز او نه کشاید دل ترا
جز صیقل قناعت استادی خرد
از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

ایضاً

هر که در کار خویش مشوره کرد
گلبن باغ دولتش بشگفت
هر مهمی که باشد از بد و نیک
در جهان با دو شخص باید گفت
اولاً آنکه او بحق گوئی
همچو الماس در تو اند سفت
ثانیاً باکسی که صورت صدق
بی تو بیرون نیاورد ز نهفت

تا نبینی که هر یکی زیشان
گرد غم از دلت چگونه برفت

سخن دوست در جهان طاق ست
با دل خویش کرد باید جفت

گر قبول آیدت نصیحت خلق
غم خود خور که روزگار آشفت

ایضاً

ای دل زین جهان اگرت رای رفتن ست
ورنه قدم کنون که ترا پای رفتن ست

از ما سوا اگر نشوی منقطع بکل
معلوم می شود که ترا پای رفتن ست

قطع علائق ست نخستین بسیج راه
آنرا اگر زین مقام تمنای رفتن ست

دنیا پلی ست بر گذر رود آخرت
در وی مکن مقام که این جای رفتن ست

هر کو فتد چو ابن یمین در جهان جان
او را که هست رحل چه پروای رفتن ست

قطعه

ای دل اگر زمانه بعمد غم نشانه است
بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست

با جور روزگار نشاید ستیزه کرد
آنکس که کرد این مثلی خوش برای اوست

با پیل زنده پشه چو پهلو همی زند
گر جان بباد بر دهد آن حق سزای اوست

چون کارها بعهد بسر می شود
وان زید از کسی که خرد رهنمای اوست

گر کار نیک نشود شاد و مضطرب
داند که هرچه هست بحکم خدای اوست

ایضاً

مرد باید که هر کجا باشد
عزت خویشتن نگه دارد

خود پسندی و ابلهی نکند
هرچه کبر و منی ست بگذارد

بطریقی رود که مردم را
سر موئی ز خود نیازارد

همه کس را ز خویش به داند
هیچ کس را حقیر نشمارد

سر و زر در طلب نهد و انگه
تا مگر دوستی بدست آرد

ایضا

اى دل ارچند در سفر خطرست / کس سفر بی‌خطر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید / مرد آن در حضر کجا یابد
هرکه چون سایه گشت گوشه‌نشین / تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه در بحر غوطها نخورد / سلک دُرّ و گهر کجا یابد

قطعه

مباش در پی آزار خاطر مردم / که نزد اهل خرد زین بتر نمی باشد
اگر هوای خردمندی و هنر داری / بگوش گیر که زین خوبتر نمی باشد
بعیب خویش نظر کن اگر خردمندی / که عیب چینی مردم هنر نمی باشد

ایضا

صحبت نیکان بود مانند مشک / کز نسیمش مغز جان یابد اثر
در زمین دل فشان تخم ادب / تا درخت عزتت آید به بر
از هنرمندان گزین تو دوستی / وانکه یاری را نشاید بی‌هنر
هرکس از ناکس طمع دارد وفا / از درخت بید میجوید ثمر
تا نپرسندت مگو از پیچ و تاب / تا نخوانندت مرو بیهیچ در

ایضا

شبی با فلک گفتم از روی حیرت / که ای سر بسر کار تو بیوفائی
بسی داغ غم می نهی بر دل من / که از دوستانم جدائی نمائی
جوابی بگو دارم از تو سوالی / که یابد دل از قید این غم رهائی
چه بدتر ز اندوه مرگ آدمی را / بگفتا جدائی جدائی جدائی

نظامی

۱۶

ترا حرفی بصد تزویر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت

تو خود دانی که در شمشیربازی / هلاک سر بود گردن فرازی

تو زن افگن مباش ای مرد راهی / خود افگن باش اگر مردی نمائی

ز عیب دیگران [illegible] بر دوز / هنر دیدن ز چشم [illegible]

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل چرد آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آرد بیازار

پدر گر مست روانش باد پر نور / مرا پیرانه پندی داد مشهور

که از بی دولتان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحب دولتان گیر

بهای هر بزرگ از بهر این است / کز اول با بزرگان همنشین است

سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن بسیار داری اندکی گوی / یکی را ده مگو ده را یکی گوی

سخن گوهر شد و گوینده غواص / بدشواری برآید گوهر خاص

سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند

نه هر چه آن به پیش آید توان سفت / نه هر چه بر زبان آید توان گفت

مجنب ای دیده دولت زمانی / نگه کن خویش را [illegible] با همه انشائی

تو صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید در بند

چو روزی بجنبش باشت چنین کرد / گهی روزی و وبا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار / گهی با گل بسازد و گاه با خار
همه لقمه شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خوردن گهی درد
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
بجای چنگ مطرب میکند ساز / بجای نوحه گر بر دارد آواز
بسا زخمه که اهل محکمیها خست / بسا انده که در وی خرمیهاست
فلک چون کار سازیها نماید / شگفت از پرده بازیها نماید
اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهرپیوند
همه ساله نباشد کامگاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
گشاید سینه چون دشوار گردد / بجنبد نبض چون بیمار گردد
بسا قفلی که بندش ناپدیدست / چو وابینی نه قفلست آن کلیدست
شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جگر سوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ز یاد آنکه چشم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی / همی گریم بران روز جدائی
زن و فرزند و مال و دولت و زور / همه هستند همره تا لب گور
روند این همرهان غمناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
بمرگ و زندگی و خواب و مستی / توئی با خویشتن هر جا که هستی

۱۹

بسم الله الرحمن الرحیم
حامداً و مصلیاً

مجد الدین خافی

شمع جان از شوق او پروانه — پیر عقل از عشق او دیوانه
نقد عشقش در دل هر بیدلی — صورت گنجیست در ویرانه

حکایت ۱ - آورده اند که امام جعفر صادق رضی الله عنه را غلامی بود روزی بجنایتی گوش وی بمالید غلام آهی زد امام پشیمان شد و در پیش غلام بنشست و سوگند داد که بمکافات گوشم بمال. نظم

بنده خویش را که بی جرمی — خواجه امروز گوشمال دهد
گر از گوشمال روز جزا — می نترسد که ذو الجلال دهد

غلام گوش امام نرم بمالید امام گفت ای غلام چرا محابا میکنی و سخت تر نمی مالی گفت از کسی که تو میترسی من نیز می ترسم امام ازین سخن بسیار بگریست و او را از مال خود آزاد کرد

حکایت ۲ - آورده اند که جعفر برمکی ادیب مامون بود و برادر وی محمد امین گفت روزی مادر مامون کسی فرستاد که مامون را ادب کن که در خانه بی ادبی میکند و مامون بغایت خرد بود بفرمود تا او را بر پشت کشیده چند تازیانه محکم بزد چنانکه از الم آن مامون چند قطرات اشک بر رخساره خود روان کرد گویی رشاشه گلاب بر صفحه گلنار یا رشحه سحاب بر صفحه لاله زار یا سلک عقیق دانه ژاله بود یا قطره شبنم بر روی لاله حاصل آنکه بسیار بگریست جزع نمود آری. شعر

یزید العلم من ضرب الضریب — فاسلم عند تادیب الادیب
فو هنوز هم وقت پیری هست بیاد — جفای مکتب تادیب استاد

نشسته بود که یکی از در درآمد که وزیر بدر ایستاده و میخواهد که مامون را ببیند مامون در حال چشمان را پاک کرد و در صدر بتعظیم بنشست و اجازت داد که در آید جعفر برمکی میگوید که

وزیر آمد و من از حدیث مامون ایمن شوم دیم نباید که شکایتی در پیش وزیر کند از این سخنی هیچ نگفت و کلمات پسندیده گفت چون وزیر برفت من او را عذرها خواستم و گفتم از کردهٔ خود پشیمان بودم که از من پیش وزیر شکایتی نرود **قطعه**

طفل را در سخن مکن محرم	گر زبانش از آن زبون آید
آب در کوزهٔ لطیف سکنی	بتر شح از آن برون آید

گفت معاذالله که از استاد خود شکایتی کنم تو بمثابهٔ پدری و من یقین میدانم که این تادیب برای آن کردی که فردا که بزرگ شوم و چون از خردی برآیم و تادیب دیده باشم مرا بر بیچارگان در تعذیب ترحم آید بزرگی گفت او را دعا کردم و بر عقل و لطف فهم وی آفرین نمودم بخلافت بوی امیدوار گشتم **نظم**

هر که دارد نور عزت بر جبین	پرتو از طفلیش در سیما بود
مردمان گویند میوه که آن	نیک باشد برگش پیدا بود

حکایت ۳ ۔ آورده اند که جمعی اسیران را نزد حضرت رسالت پناه آوردند در آن اسیران عورتی بود که خود را بجلباب حیا می پوشید و در مستوری حال میکوشید و روی چون روی عاقلان در پس پرده نهان میداشت پیغمبر علیه السلام را چون معلوم شد که او دختر حاتم است در اعزاز و احترام او مبالغه بسیار فرمود و آزاد کرد که پدر او مرد کریم بوده است و بقتل باقی اساری اشارت نمود دختر حاتم گفت اول مرا بکشید و بعد از آن شما دانید چون گفتگوی آن زن بسمع شمع انجمن رسالت رسید همه آن جماعت را آزاد کرد پیغمبر دختر حاتم را نزدیک خود بعزت بنشاند و گفت از کرم پدر خود شمهٔ بگو گفت یا رسول الله از جوانمردی که در حالت حیات کرده است بگویم یا بعد از وفات گفت جوانمردی که بعد از وفات کرده است بگو

قطعه نیست از زنده کرم چندان عجب	لیکن از مرده کرم باشد عجیب
بلکه زنده است آنکه او دارد کرم	مرده آن کو از کرم شد بی نصیب

گفت بعد از وفات وی یک روز شبی در خواب دیدم که گفت در فلان بیابان

قومے گرسنه و تشنه اند برخیز و ایشان را دریاب برخاستم و مشکے آب و سفره
نان برداشتم و روی بدان بیابان نهادم ناگاه جماعتے از کاروانے را دیدم در طلب
آب و نان سرگردان انچه با خود داشتم بحضور ایشان گذاشتم و ایشان را راهبری کرده
بمنزل خویش دلالت نمودم و مراعات شان نموده بقبیله آوردم چون این بگفت
امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی گفت یا رسول الله یکے ازان جماعت که میگوید من بودم

حکایت ۴ - ابراهیم ادهم از صوفیان دمشق پرسید که سیرت شما چیست گفتند
اگر بیابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم ابراهیم بخندید و گفت که سگان بلخ را همین حالت
ست گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست گفت اگر بیابند ایثار کنند
و اگر نیابند شکر کنند که گفته اند قطعه

شکر مستی کند عارف	زانکه فقرست و فقر عادت اوست
نیستی و هستی یکے داند	گر دو عالم فزون همت اوست

شخصے را قرض بسیار بر آمد او را نزد یکے کریمے بردند تا شان
اید - او را در بازار دید که در معامله بجبه محابا میکرد بازگشت و میگفت بیت
تراکه این همه گفت و گوی بر درمی | چگونه از تو توقع کند کسے کرمے
خواجه دانست که بکارے آمده است در عقب وی برفت و گفت بدانچه آمده بودم بیاوید
به غلامی اشارت کرد غلام صره زر که هزار دینار بود بدید و داد مرد در عجب آمد گفت
آن چه بود و این چیست گفت آن معامله بود و این مروت اهمال آن بے مزد
دست ست و اهمال این در از فتوت قطعه

بحیف گر درمی تا کسے زمن ببرد	دو هفته فکر کنم در زیان تقصیرش
و گر هزار بدرویش مستمند دهم	دو سال شکر کنم در قبول توفیرش

حکایت آورده اند که لقمان حکیم را چون وفات نزدیک رسید پسر را پیش خواند

وگفت وصیت بسیار از من شنیدی واین سه وصیت دیگر بشنو اگر عمل کنی بدان حکیم شوی اول آنکه هرگز از مردم بخیل قرض نستانی که روزے درجور او درمانی وتدبیر او نه دانی قطعه

شاه چین از وزیر خود پرسید	که چه بدتر ز قبض عزرائیل
گفت ای شاه گر زمن پرسی	دیدن روی وام خواه بخیل

دوم آنکه هرگز باعوان دوستی نه کنی که گفته اند گرگ اموزگار و خوک پرهیزگار و عوان فرمانبردار نه شود قطعه

باعوان دوستی مکن زنهار	ز آن که شوم ست این معامله شوم
دوستی باعوان ظالم طبع	دشمنی کردن ست با مظلوم

سوم آنکه بر عهد و پیمان زن اعتماد نه کنی که از زن عهد و پیمان و وفا نیاید و از رائے زن صلح و صفا قطعه

لاف از وفای زن نزند مرد وانکه زد	از روی عقل و شیوهٔ انصاف مرد نیست
رستم که کس بقوت مردی او نبود	گر از وفای زن بزند لاف مرد نیست

چون لقمان وفات کرد پسر خواست که حکمت پدر بیازماید باعوانے که همسایهٔ او بود دوستی آغاز کرد و از بخیلے درمے چند قرض بستاند و گوسفند بخرید و کشت و بپخت و در گلیمے پیچید و بخانه برد و زن را گفت دشمنے داشتم او را بوقت فرصت کشته ام در مکان دفن کردن امکان نیست باکسے مگوی زن سوگند خورد و عهد کرد که نگوید قطعه

بشنو از روی یقین پند حکیم	دور باش از زیب مکر و امتحان
هر که خواهد آنه باید تیغ تیز	دست باید شستنش از دل ز جان

حکیم زادهٔ بهانه آغاز کرد و مت تو دو از خانه بیرون رفت زن در حال قصه باعوان بگفت عوان پیش حاکم رفت و ماجرا تقریر کرد حاکم کس فرستاد و بدین حالت

که او را پیش حاکم می بردند وام خواه بحیل دامن وی بگرفت که ادای مال من کن۔

قطعه

دی بر کنار دجله شنیدم که باسگی ॥ میگفت شاطری و همی کرد خود ستاه
ای دوستان عذاب سه چیز ست در جهان ॥ همسایه عوان زن زشت و وام خواه

چون پیش حاکم آوردند فرمود که سیاست کنند حکیم زاده گفت اگر ملک اشارت کند که کشته را بیارند و بگشایند حجت استوار شود ملک گفت شاید چون حاضر آوردند گلیم را باز کردند گوسفندی بود پخته ملک گفت چه حالت ست و چرا چنین کردی گفت حکمت پدر می آزمودم دیدم که همچنان بوده است که میفرمودند ملک گفت او را رها کنید و این حکمت بنویسید

قطعه حکیم دانا هر موعظت که فرماید ॥ ز روی تجربه آن کار همچنان باشد
نصیحت حکما را بجان تقبل کن ॥ که گر خلاف نمائی خطر بجان باشد

حکایت ۷۔ آورده اند که بهلول دیوانه بنزدیک هارون در آمد او را متفکر دید گفت موجب تفکر چیست گفت فکر از بیوفائی دنیا می کنم گفت ترا این فکر نمی باید اگر جهان را وفا بودی هرگز این پادشاهی بتو نرسیدی قطعه

گفت با بهلول هارون کاشکی ॥ این جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیر المومنین ॥ گر چنین بودی هم آدم داشتی

حکایت ۸۔ دو کس در قطعه زمینی نزاع می کردند هر یک میگفت از آن منست پیش عیسی علیه السلام آمدند عیسی علیه السلام گفت زمین چیز دیگر می گوید گفتند چه میگوید گفت زمین میگوید که هر دو از آن من اند قوله تعالی منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخرى قطعه

آدمی را که خلقت از خاک ست ॥ بسر انجام خاک خواهد شد
گو با دل هلاک در دل کن ॥ چون باخر هلاک خواهد شد

نکته - آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد است چنانکه کبوتری که طمع دانه ندارد فارغ از جور دام صیاد است مثنوی -

آدمی را که میل دنیا نیست	با کس او را نزاع و دعوی نیست
مرغ را تا هوای دانه نشد	تیر صیاد را نشانه نشد

حکایت ۹ - آورده اند که شبی مادری از فرزند خود کوزهٔ آب خواست چون کوزهٔ آب بیاورد مادر در خواب رفته بود فرزند بر پای ایستاده و کوزه تا بامداد بر دست گرفته بپاید که مادر بیدار شود و من غائب باشم بامداد کوزه در دست او از سرما فسرده بود خدای تعالی او را دولت پیغمبری داد - قطعه -

دانی که چه گفت حق تعالی	آن کن که رضای مادر است
با مادر خود ادب نگهدار	زیرا که رضای مادر است
جنت که سرای جاودانیست	زیر کف پای مادر است
خواهی که رضای حق بجوئی	آن کن که رضای مادر است

رباعی

گر عاق شوی در آنچه مادر فرمود	خیرات و عبادات بجا دارد سود
میدان بیقین که نشنوی بوی بهشت	گر مادر تو از تو نباشد خوشنود

حکایت ۱۰ - آورده اند که شخصی در بیابان معرفت بموضعی رسید که کاروانیان آتش کرده بودند و رفته رفته باد آنرا اشتعال داده بود و در هیزم ها گرفته ماری بزرگ بر پارهٔ چوب مانده از هیچ طرف راه نمی یافت که برود آن مرد را رحم آمد و بران مار دل بسوخت گفت اگرچه دشمن است اما درمانده است و دستگیری درماندگان سنت اهل کرم است مثنوی

یار درمانده بس کار نکوست	خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست
چون زپا افتادهٔ بینی اسیر	از سرش در بگذر و دستش بگیر

پس بره بر سر چوب کرده و از آتش بر کشید و بیرون آورد مار بوی در سخن آمد و گفت
ترا زخم خواهم زدن مرد گفت من با تو نیکی کرده ام گفت راست میگوئی چه امید
میداشتی ندانستی من دشمن تو بودم و معاونت دشمن از عقل دور است مثنوی

مکن هرگز بجای بد نکوئی	که تا مردم نگویند یار اوئی
چو کلک ظلم مشرف می تراشی	شریک اندر برات ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن گفت نیکی را هیچگونه مکافات بدی باشد گفت آری
در مذهب آدمی زاد نیکی را مکافات بدی ست اگر خواهی بدین دعوی گواه آرم گفت اگر
گواه باشد مرا بصحبت هلاک کرده باشی و بر تو ملامت نباشد از دور گاومیشی پدید شد گوئی
گاو زمین ست که بچه آمده یا ثور فلک از هوا مار گفت بیا تا بنزدیک وی رویم چون پیش
گاومیش رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد گاومیش گفت پیش آدمی زاد بدی گفت
تا من جوان بودم شیر و نتایج میدادم که از من مالک من فائده میگرفت چون پیر شدم
سر دادش عبران فی التوراة تنتظر قد رقم بخصلة السادات اطلاق الهرم روزی
مالک من بگوشت مرا فربه دید بقصابی فروخت که مرا بکشد و حقوق چندین ساله را اعتباری
نیست مار گفت گواه گواهی داد مرد گفت بیک گواه حکم چون کنند فرد

مصطفی گفت بر زن و بر مرد	حکم بی دو گواه نتوان کرد

از دور ناگاه درختی پدید آمد مار گفت از آن درخت سوال کنیم چون نزدیک درخت رسیدند
مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد درخت گفت نیکی را پیش آدمی بدی گفت چگونه گفت در
بیابان مسافران را سایه میکنم و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم ناگاه کسی که در سایه من لحظه نشست
و آسوده چون بالا نظر کند گوید که فلان شاخ دسته تبر را شاید و فلان شاخ در را شاید چنانکه بزرگان گفته اند

تا بدانی که در طبیعت آدمی وفا نیست	هر چه بیند بدرش چیزی نیست
در سایه هر درخت که آسوده	اند قصد برید شاخ اند رود

مار گفت اینک دو گواه شدند پس بر حکم در ده تا قاضی حکم کند حجت تو ثابت نشود ناگاه روباهی
پیدا شد مار گفت هر چه روباه گوید چنان باشد چون نزدیک روباه رسیدند پیش از آنکه از وی پرسند بانگ
بر مرد برزد و گفت ندانسته که جزای نیکی بدی باشد اما تو چه نیکی کرده بجای وی مرد گفت او را از درون
آتش برآورده بودم گفت تو چون در آتش روی که او را بیرون آری دروغ میگویی

ندارد وی بر تو آتش مهربانی	خلاص او را از آتش کی توانی

گفت توبره بر سر چوب کردم تا او در توبره رفت او را بیرون آوردم روباه گفت
مرا باور نمی آید که ماری بدین بزرگی چون در توبره رود مار گفت راست میگوید گفت
از آن میگویی تا بمکافات نیکی بروی بدی کنی اگر راست میگویی تو در توبره رو تا من
ببینم و حکم کنم مار بدین سخن فریفته شد و در توبره رفت روباه رو بدان مرد آورد و گفت
اکنون فرصت نگاهدار و سر توبره محکم کن و مار را بردار و بر زمین زن تا هلاک شود و بدانکه هر که
بوقت فرصت در هلاک دشمن تقصیر کند بهلاک خویشتن تعجیل کرده باشد قطعه

بشنو از من نصیحتی که از آن	تو شوی شاد و دوستان خوشنود
پای دشمن چو آمد اندر سنگ	سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت ۱۱ - در عهد عبدالله بن طاهر که در عدل یگانه بود و در داد و دهش افسانه
بمملکت خراسان که او داشت جماعتی عسس از نیشاپور دوازده دزد را گرفته بودند
و بزندان برده پیش [illegible] داشتند شب یکی از ایشان بگریخت از عتاب ملک
بترسیدند بجای وی غریبی را گرفته و بزندان کردند بیچاره در گوشه زندان محراب
نیاز ساخت و حاجت خود بدرگاه بی نیاز پرداخت و میگفت قطعه

ای کارساز بیچاره بیکسی	بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من
مظلوم بیکسم آواره از وطن	رحمت کن و ببخش به آوارگی من

عبدالله آن شب سه بار بخواب دید [illegible] احضار ساخت

و حال گفت وزرا گفتند این افتعاث احلام ست گفت نی بلکه از حال مظلوم اعلام ست
تفحص زندانیان فرمود آن درویش غریب را حاضر آوردند عبد الله از حال وی
پرسید بی گناه بود گفت ای مظلوم مرا بحل کن گفت بحل کردم گفت هزار دینار از
من بستان گفت باستعداد کسب حلال خود از قبول مال تو مستغنیم — قطعه

پدری دوش با پسر میگفت | که مکن ترک کسب جان پدر
صرهٔ زر اگر ترا بخشند | کسب هر روزه به ز صرهٔ زر

گفت از من حاجت بخواه گفت چرا حاجت از ملکی نخواهم که از برای من در شبی سه بار تخت ترا نگونسار
کرد عبد الله چون این سخن بشنید از تخت فرود آمد و فریاد بر آورد و در قدم آن درویش افتاد قطعه

داد از کسی طلب که بداند ضمیر تو | تا آنکه از دهان تو ناید سخن برون
داد از کسی طلب که کند بهر داد خواه | تخت هزار شاه بیک آه سرنگون

حکایت ۱۲ — آورده اند که عیسی علیه السلام از ابلیس پرسید که کرا دشمن تر داری
گفت فاسق جوانمرد را دیگر بار پرسید که کرا دوست تر داری گفت زاهد بخیل را گفتا
بچه سبب گفت بسبب آنکه فاسق جوانمرد بتوبه بهدایت رسد و لذت هر دو جهانی یابد اما از
زاهد بخیل بشوم بخل بگیرد و ضلالت فتد و هر دو عالم رنج و محنت بیند قطعه

این فاسق سفله جوانمرد | از زاهد دیندار بهتر
خاری که درو ترانگبین ست | از سدرهٔ بی کنار بهتر

ملا حسین واعظ

در بیان حیای اعمال الطریق مستفاد

دانشمندی از رومی اقلیم سیپیای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدیم داستان فلسفه کاجوی

و آن مثلیست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف
و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت به تجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت
نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب
و فوائد این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرمائید داستان کسیکه
برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران
باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد
حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیره و ظلمت شر و فائده
نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از
عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد
اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت
لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نه پسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد ع پسند
بکس آنچه بخود نپسندی ۰ و باید دانست که هر کردار را جزای مقرر است و هر نتیجه
بارباب آن برسد و بتاخیر که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل
ولا یهمل شاید امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را مجال نیست
و اندیشه نایافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند [illegible] بر نیاید
که بران بر دارند پس هرکه طلب نکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد رباعی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش	تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز	بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

دیگر کسیکه خواهد که بد کرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و بزرق و شعبده خود را
در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا هیچکس مردمان بر او ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق
سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده [illegible]

از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر و روی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان بازنماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر خواهد است بے شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود طلبوعخواهد رسانید

مثنوی

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش | زانکه تخم ست او برویاند خداش
چند گاهے او بپوشاند که تا | آیدت زان کردهاے بد حیا
داد حق مان از مکافات آگهی | گفت ان عدتم به عسدنا به

نشاید که چون کسے حقیقت مکافات دریابد و سر آیه فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بد بیا اعراض نموده سوے نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و رحمت پیش گیرد ع دین نیز بتوفیق تو اند بودن ٭ و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صعب شکن و مرد تیر افگن ست رای پرسید که چگونه بوده ست آن –

حکایت ا گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت

گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ | بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ

و در ان بیشه شیری بود ماده و هزبری جنگ پرخاش را آماده و چل تنے که بهرام گور چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری فرار نمودے مثنوی

چو بمودی بوقت خشم دندان | شدی از هیبتش چون آب سندان
دو چشمش چون دو کانون پر آذر | دهانش همچو غارے پر ز خنجر

هموارہ بجون ریختن مشغول بودی و بچه و دهان بجون جانوران بیالودی سیاه گوش که

ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از
وعید من اعان ظالماً سلطه الله علیه اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت

بترس از صحبت آنکس کز و خلقی بیازارد | با آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برد و بدندان اره
صفت اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمگار
دل آزار چرا به تیر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشته های جان مرا که عبارت
از عروق است بتیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی

بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد | بکیش اهل مروت بدی بدی باشد

موش بزاری او التفات ننموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده
از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر
برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خار گل مراد نه چیند بیت

بد می کنی و نیک طمع میداری | جز بد نبود سزای بدکرداری

و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی در آمد
و دم مار بدهن گرفته سر درکشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه اعضایش
بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود
اما چون مار از کار بیفتاد و خارپشت سر بیرون آورد و بعضی از اجزای مار که غذای
او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پرده کشیده در میدان صحرا بهیئت گوی
بیفتاد و سیاه گوش مترصد حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و
خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود و بر آن وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل
مقصود بوی نتوان شنود و جز کلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را
برپشت افگنده قطره چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از

درون پرده خفا بیرون آورد روباه در پشت و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا با اشتهای تمام
بخورد چنانچه از وجه پوستی باقی نماند هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ
درنده از گوشه در آمد روباه را از هم بردرید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت
سیاه گوش این همه را که هر یک وسیله روشن بود بر تحقیق مکافات سدید دید و منتظر حالات دیگر از نتایج
قضا بفضای صحرا می نگریست ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه بیشه بیرون دوید تا سگ را بخشم
بنیش چنان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ در کمینگاه صیادی بیرون جسته بود
و صیاد با تیر و کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز جانب
وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت بیت

فلک گفته خوش بست آن قبضه و شست	زمین گفت آفرین بادا بران دست

هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش برکشید سواری بدان
موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد در آن باب مضایقه
نموده هم ایشان به مخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده
بر سر صیاد تاخت و تا بخود جنبد صیاد سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین برربوده روی براه آورد
هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست [illegible] تا
دو ساعت از نفس افتاده سیاه گوش را این تجربه باعث مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت
رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان من مائده انعام
من بهره میابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد
که [illegible] از سودای دل سر بر زده که در نهفتن آن هیچ گونه [illegible]
[illegible] حال دل [illegible] نهفتن مشکل [illegible] مشکل [illegible]
[illegible] شکستن آن [illegible] در میان آرد صورت حال [illegible]
شیر او را امان داده بر آن معنی عهد کرده [illegible] سیاه گوش گفت [illegible]

برگزار ظلم موقوف است و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف و لهذا بنیش جفای او ریش گشته و سینه‌ها
براتش ابتلای او مجروح شده بیت ترک ستم کن زندامت بترس • وز تیغ روز قیامت بترس و من
ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون بیان آن کرده بود آن سخن شنید و تحمل نمود و گفت چون
ترا ستمی از من نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از وجه دیگر
آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد مثنوی

زجورت پریشانی خلق از دست	ندارم پریشانی خلق دوست
من از بینوائی روے زرد	غم بینوایان دلم خسته کرد

دوم آنکه صیاد که شومی این افعال ترا رسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم چنانچه از دود
سوخته تر و خشک بسوزد شیر گفت تو فضا معنی از کجا دانستی این سخن از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هرگز این
از نکو آخر زود بمشام دل رسیده باشد دانند که هرکه تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هرکه نهال منفعت نشاند
جز میوه آسایش نچیند چرا که دار مکافات است بتشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد باوی بگوئی جواب بدهد همان

مثنوی

این جهان کوه است و فعل ماندا	سوی ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افکند سایه دراز	باز گردد سوی او آن سایه باز

و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد
حکایت مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهیکه دیده بود باز گفت و بطریق نصیحت فرمود
که ای ملک بیش کم هیچ درخت بر بید طعمه مار شده و مار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت
و خارپشت که مار را کشت در دام حیله روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ شکار انداز روزگار او
بر آورد و سگ بواسطه آن بیدادی در پنجه پلنگ شکنجه بلا کشید و پلنگ بشامت آنکه او آزار رعیت حاصل شد و
صیاد بسبب قصد بیرحمی سر باد داد و سوار به بیرحمی و خون ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند فعل بدیرا چون
[illegible] بهتر نبود [illegible] ابتلا [illegible] گشت پس انسب [illegible] از بدان کناره کردن و [illegible] ازدست
[illegible] صلاح آوردن نیست بر احوال خسته [illegible] خردمندان را از [illegible] بیت

که از بد همه سال ترسان بود		نخستین نشان خرد آن بود

شیر چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میزد آتش حرص و شره شیر زیاده می شد فرد

چندین مدم که آتش من تیزتر کنی		ای آنکه پند می دهیم از برای عشق

سیاه گوش دید که نصیحت و پند او در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خاره را ع
بیچه کار گر باشد سنان خار بر خاره؛ شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت
شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلود شد در پیه روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ
خاری پنهان کرد شیر ازو بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر
مهربان بر سر ایشان نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد آهو فریاد برکشید
که ای پادشاه از صید کردن این دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه سیری خواهد بود چه کشائی
دو دیدهٔ مرا بفراق قرة العین گریان سازد و دل مرا به آتش هجران جگرگوشها بریان کند
آخر ترا نیز فرزندانند ازان بر اندیش که به نسبت ایشان همین نوع با
که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی التماس را
شیر [illegible] داشت که جان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]		[illegible]

[illegible]

سیاه گوش بدو رسید وکیفیت حال پرسید و چون بحقیقت حال مطلع شد دلش برزاری
آهو بسوخت و باتفاق در آغاز ناله کرد بیت

هر گه که دلم از غم دلدار بنالد … از ناله زارش در و دیوار بنالد

بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت
غم مخور اندک فرصتی راستا و چیزها خواهی یافت فرد

شمع پروانه را بسوخت ولی … زود بریان شود بروغن خویش

که از آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد
برکشید و نفیر بر آسمان رسانید و گفت بیت

دردی به دل رسید که آرام جان برفت … شد حالتی پدید که تاب و توان برفت

شیر خروشی برکشیده بود و فغان دردناک در گرفته بهر سوی می نالید که وحوش آن بیشه از
وحشت ناله او زاری می کردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند بیت

چو سیل خون رود از دیده های پر نم من … چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من

در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته سنج تتبع
از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت

فارس میدان توکل شده … خیمه بصحرای قناعت زده

برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز نمود
شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده
هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده رباعی

از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت … وز گردش ایام صفائی نتوان یافت
زخم دل مجروح جگر سوختگان را … سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت

تو نیز دلی خود دار و گوش هوش گشاده دار تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و تشفیقت

کار دنیای غدار با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصائح شغال شد شغال چو دید که شیر در مقام استماع کلام ست سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائے را انتهائے مقرر است و آغاز هر کارے را انجامے مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد و فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون پس اثر هر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر تیره شبی توقع صبح روشنی باید کرد فرد

سالها دل چون صبا طوف ریاض هر کرد	در فضای او گلے کز آفت بی خاری نیافت

در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فائده ندارد در توقف باید افگند فرد

جان سپر کن چو آنکه تیر قضا	یک سر مو خطا نخواهد کرد

شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیه است که قصه تو بقصه آن هیزم فروش که گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۳ گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگارے بود که هیزم درویشان با ستم و حیف بخریدے و در بهای آن مضائقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودے بدادے و در زمستان بر توانگران طرح کردی و با ضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندے هم درویشان از جور او بجان آمده بودند هم توانگران از جفای او بفغان

بیت سینه دل سوختگان زد کباب	کلبه محنت زدگان زد خراب

روزی هیزم درویشی بزور بخشید و از نیمه بها بدان فقیر بیچاره تو ابلیس نداد و درویش دست دعا به آسمان برداشت و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد فرد

ای ظالم از دعای بد آئین مشو که شب	گریان دعا کنند که خولت از دعا چکند

درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافت زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت

بیت هر سو ز تیر باران شفقتان [illegible]	که هر که ضعف نالان آید توی آید زخم پیکان

با هیچکاران که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک کردن بر درد شد ان
که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا دارد خانه سینه غریبان را
با سینه او ویران سازد و خون دل ایشان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز
مصرع مخور این قدح که فردا خمار خواهی آمد آن ستمگر بیخبر ورا از سخن آن عزیز برنجید و
از روی استکبار و حمیت جاهلیت وی را زحم کشید و گفت

بیت بروای شیخ ازین بیش ره دردسرم	که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم

درویش روی از وی بتافت و بگوشه قناعت خود شتافت قضارا همان شب آتش
در انبار هیزمش افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک
بسوخت آن سید او گر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز
گذشته نصیحت می فرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از
کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینه دل ایشان فرد

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند

ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفاست
که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت

هست تخم نیکی و سے کاشتنی	نه بیخ لاجرم بر که بر داشتنی

و این مثل برای آن آورده شد تا بدانی آنچه [illegible] بر سیده و [illegible] است که
با کجکلاهان دیگران کرده و ایشان [illegible] و [illegible] در میان آورده باشند که تو
آورده و باز بضرورت همه [illegible] گرفته باشد پس چنانچه دیگران [illegible] تو هم
کرده باشند تو نیز [illegible] دیگران [illegible] باش شیخ گفت این سخن را حجت و برهان موکد

گردانیده خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چندست جواب داد که چهل سال شغال
گفت که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان
که شکار می کردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا
ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع
و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده
درین وقت این واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین پیش نیامدی مثنوی

[illegible] بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی

و اگر همین سیرت را شعار خود خواهی نمود و همین صفت خونخواری و جفاکاری خواهی بود آماده
باش که ازینها بسیار خواهی دید تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش
نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای
ایشان مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیداد گر هرگز مقصود و [illegible] ع
کس نزوست زین کمان تیر مراد هم بهدف چون شیر این سخن بشنید و حقیقت حال بروی
منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی
نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی
مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت
و هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت
قناعت کنم و عمر پیش بکم ناخورده از قطعه هستی بگذرم قطعه

[illegible]	گر نیست [illegible] هر کمال که هست
ازین [illegible] چون [illegible] قسمت قلیل	در وفاق و نفاق [illegible] بلند [illegible] پست

شیر [illegible] و از گوشت [illegible] و میوه اقتناعت کرده طریق [illegible]

گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت می نماید انچه قوت یک
ساله شغال است بده روز خورده می شود ملالت بروی غلبه کرد و بار دیگر پیش شیر آمد
و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را
میان بربسته فرد درین بحر آنگون چون کسی آب خوش نخورد شد دل از آب جهان سیر کرده ایم
شغال گفت نه چنین است که ملک بفرماید مگر ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است
شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میگشایم فرد

ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند	بهیچکس نرسانم بهیچ نوع خراشی

شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که دران حقی نداری تمتع
میوهٔ این بیشه بقوت دو روزهٔ تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه تعلق
است زود هلاک شوند و وبال آن درگردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد
و من می ترسم که حال تو بحال آن خوک شود که میوه بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است
حکایت ۳ آورده اند که در وقتی بوزنه را دردی توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره
گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذا
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود
زمستان بی برگ و نوا باید بود و هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر فشانم و انچه
سد رمق باشد ازان تناول نموده باقی را خشک سازم تا همه تابستان بفراغت گذرد
و هم زمستان برفاهیت باشد فرد

ز مهر توشه باید کشیدن رنج تابستان را	اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش

تا چنین چند درخت را باز پرداخت و از میوهٔ آن باندکی خورده تمه را ذخیره ساخت روزی
بالای درخت انجیر برآمده بر قاعدهٔ هر روزه انجیر ازان می انداخت و جهت خشک کردن
می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت که می رسید بر ان

میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بر آن بالا بود و انجیری چید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بپچید و گفت بیت

از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان ‖ زین بلای ناگهان ما را خدایا دار امان

خوک چون بوزنه را دید مرحبای زده شرط تحیت بجای آورده گفت مهمانی می خواهی بوزنه نیز از روی نفاق جواب منافقانه باز داد و گفت بیت

باغ امید مرا سرو خرامانی رسید ‖ کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید

رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر بشیر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم یافت حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی ست ع زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد خوک گفت حالا از راه بیرسم و بحاضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند خوک به درختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یک ماه قوت من بود مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد خوک در غضب شد و گفت این بیشه ملکی و تصرف تو بوده گو حالا بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگران شوم ست و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و مکافات بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت

گر بد اندیش کنی دل بخون آغشتی ‖ در دو عالم بگیر چون کردی

خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت نهم پس بدرخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افگند بیخود بر شاخ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران بغصب میستانی و از ارزاق ایشان طعمهٔ خود می سازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین باثر ظلم تو نیز جهان سازی بود اکنون خبر شنیده تو برزبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو همچنان به تن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی

فرد اسیر لذت تن ماندهٔ و گرنه ترا	چه عیشها است که در ملک جان مهیا نیست

چو شیر این فصل بشنود و از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد قطعه

ای دل ازین جهان دل آزار در گذر	وز تنگنای گنبد دوار در گذر
کار جهان نه لایق اهل بصیرتست	مردانه وار از سر این کار در گذر
چون میتوان بگلشن و جانان رسید	سعیی نما وزین ره پر خار در گذر
در بحر غم ز هیچ چو غواص شوخ چشم	غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر

این است داستان بدکردار مهور که جهانیان را بمجرد غضب آزرده دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بجزای آن بلا آمد و بحلق رسیدی مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق وثواب بشناسد مانند شیر که اهر دو جگر گوشهٔ خود را در آتش حسرت کباب دید از خونخواری توبه کرد و از حق ببند برگشت و چون این نتیجه را در حاصل آمد از عالم نحوار اعراض نموده بدیگر باره

بار الیش بی اصل و التفات جائز گشتم و در هیچ وجه عشوهٔ این بیوفای جادو وش نخرید فرد

نوشته اند بر ایوان جنت المأوی	که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

وخردمندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دینی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را در نه پسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعهٔ بدکرداری و از تیه ستمکاری مسلم مانند شعر

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی	زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ	آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

خاوندشاه

لقمان معاصر داود علیه السلام بود پیوسته بمجلس شریف حضرت نبوی آمد و شد می نمود و اکثر ارباب اخبار اتفاق دارند که آن قدوهٔ احرار در مبدء حال در سلک ارقاء یکی از بنی اسرائیل انتظام داشت و در سبب آزادی او وجوه متعدد ثبت نموده اند و اکثر آنها در تاریخ الملوک مرقوم کلک بیان گشته درین مقام خوفاً عن التطویل بر ایراد یک روایت اقتصار می نماید گویند که روزی خواجهٔ لقمان آن جناب را امر کرد که در فلان مزرعه جو بکار لقمان در آن زمین ارزن کاشت و مالک لقمان بعد از آنکه رسیده و زراعت سبز گشته را دید آن جناب را مخاطب ساخت که من ترا گفته بودم که درین مزرعه جو بکار چرا ارزن کشتی لقمان جواب داد که بامید آن ارزن کشتم که جو بار آورد خواجه بر وی انکار کرده گفت این چه خیال محال ست جناب حکمت پناهی فرمود که چون شما همواره در کشتزار دنیا تخم معاصی بکار می برید و گمان می برید که در روز رستخیز آن وقت حصول محصول بهشت نصیب داشته باشید [illegible] بنابر آن بنده من نیز تصور کردم که این تخم ارزن جو بر خواهد داد خواجه ازین سخن متنبه گشته

لقمان را آزاد کرد از کلمات حکمت آیات اوست که نادان هرچند صاحب جمال باشد با او صحبت
نباید داشت که شمشیر اگرچه نیکو رخسار است گزشت کردار است و هم او فرماید که خوشخوی خویش
بیگانگان باشد و بدخوی بیگانهٔ خویشان **فیثاغورس**۔ صوری بزیور علم و عمل آراسته بود
و با مر معروف و نهی منکر قیام میفرمود دویست و هشتاد رساله در علوم مختلفه تالیف نمود و بروایت
مشهور بسبب رواج علم موسیقی او شد در کتاب روضة الصفا مسطور است که فیثاغورس بعد
از تکمیل علوم معقول و فنون محسوس و منقول در شهر شاموس رحل اقامت انداخت و بدرس و تعلیم
ساکنان آنجا پرداخت و باندک زمانی صیت حکمت و دانش او بسمع دور و نزدیک رسیده ملوک
اطراف و حکام اکناف بزیارت او میرفتند و در آخر عمر آن جناب را سفری پیش آمده چون بکشور
بمقصد اتفاق نزول او فتاد شخصی که مال بسیار و انصار بیشمار داشت با فیثاغورس ملاقات
نموده بطریق ابلهان خود را بستوده جناب حکمت مآب او را ازین حرکت منع فرموده جهل مرکب
آن کم سعادت را بران داشت که جمعی کثیر فراهم آورده در برابر فیثاغورس آمد و با ستمهای ایشان حکیم
را دشنام داده سفاهت آغاز کرد و شاگردان بجواب مشغول شده هم از تیغ زبان بزبان تیغ و
سنان سرایت نمود و چهل تن از مردم جناب حکمت پناه کشته گشته فیثاغورس بگریخت و اعدا
از تعقیب حکیم روان شده حکیم در قصری تحصن گشت و دشمنان نفط و هیزم بسیار آورده آتش
در قصر زدند و با آنکه شاگردان جانها فدا کرده فیثاغورس را در میان گرفتند از افراط حرارت
حکیم چنان بیهوش گشت که تا غایت او را افاقت روی نمود و از سخنان اوست که صبر
بر مصیبت مصیبت کننده است **سقراط**۔ در مدینة الحکما متولد شد آن جناب را سقراطیس
نیز می گفتند و معنی این لفظ المعتصم بالعدل است آورده اند که سقراط در زهد و حکمت بدرجه
ترقی فرمود که مزید بران متصور نبود و پیوسته با مر معروف پرداخته از عبادت اصنام قوم
انانم را نهی می نمود بنابراین بت پرستان کمر عداوت بر میان بسته پادشاه آنزمان را بقتل وی
تحریص کردند و پادشاه سقراط را طلبیده التماس نمود که دست از دعوت باز دارد سقراط این

معنی را قبول نفرمود پادشاه گفت اکنون قتل تو بر من واجب شد چه بواسطه زنده داشتن
تو ملک را در عرصه انتقال نتوان آورد اکنون بهتر چیزی که تو گوئی این صورت را بوقوع رسانیم
سقراط زهر اختیار کرد و ملک این معنی را قبول نموده نخست جهت بعضی مصلحتها حکیم را مقید
ساخته بزندان فرستاد و در روزی که بمقتضای کل نفس ذائقة الموت شربت زهر را بوی
بپیمایند رؤسای بت پرستان بزندان رفته بند از پای مبارکش برداشتند و شاگردانش
را رخصت ملاقات دادند و تلامذه بزندان درآمده در علوم مختلفه گفت و شنید بسیار نمودند و
سوالات کردند آن جناب بدستور سابق همه را بجوابهای لائق ساکت ساخت و آن جماعت از
وفور صبر و کمال شکیبائی استاد تعجبها کرده بر تضییع نفس او حسرتها خوردند بعد از آن سقراط
غسل بجا آورده در نماز ایستاد [illegible] از ادای صلوة جام ناگوار زهر را فرو کشید فریاد
از نهاد تلامذه برآمد جناب حکمت پناه ایشان را تسکین داده و ملامت کرده بصبر وصیت
فرمود و برخاسته آمد و شد می نمود تا برودت بر قدم او استیلا یافت آنگاه بنشست و بذکر
حق سبحانه تعالی مشغول شد گویند آخر سخنی که بر زبان سقراط جاری گشت این بود که جان
بقابض ارواح تسلیم کردم از الفاظ گهربار اوست که دنیا آتشی میماند که افروخته باشد بر سر راهی
هر که از آن آتش آن مقدار بگیرد که بروشنی آن راه یابد از شر آن سالم ماند و هر که بیشتر
تصرف نماید از سوختن حرارت آن جان نبرد. **افلاطون** - در سلک شاگردان سقراط انتظام
داشت و معنی لفظ افلاطون بلغت یونانی عام منفعت کثیر علم باشد و او افضل و اعلم حکمای
زمان خود بود و با فقرا و غربا باحسان و الطاف بسیار میفرمود خلوت دوست داشتی و اکثر اوقات
در کوه و دشت تنها گشتی و نیز هشتاد و یک سال در دنیا زندگانی نمود و شصت و پنج رساله
تصنیف فرمود شخصی را که بسیار می گفت و اندک می شنید گفت خدای دو گوش و یک زبان
جهت آن با فراد انسان کرامت فرموده که دو برابر آنچه بگویند بشنوند تو چرا در گفت و شنود بخلاف
این عمل می نمائی در حال سکرات موت از افلاطون پرسیدند که در دنیا چگونه بسر بردی جواب

داد که بضرورت ورود دنیا درآمدم و در حیرت زیستم و بکراهیت از وی بیرون می روم انقدر رسیده ام که
هیچ ندانستم - ارسطاطالیس - فیلسوف اکبر و معلم اول عبارت از وست یعنی ارسطو
بلغت یونانیان کامل فاضل باشد و معنی فیلسوف محب حکمت بود و لفظ انیقوماجس اراده تنها اول
ظاهر ست نقل است که چون ارسطو هشت ساله شد پدر او را از شهر اسطاغیرا که مولدش بود به بلاد
اثینه برد و مدت نه سال دران دیار بکسب علوم مختلفه مشغول شد تا بمرتبه رسید
که قصب السبق از متقدمین و متاخرین در ربود و همواره بمجلس افلاطون آمد و شد میفرمود
و بعد از وفات افلاطون در مدینة الحکما مدرسه ساخته بدرس مشغول گشت و پس از چندگاه
بالتماس فیلقوس بماقدون شتافت و بتعلیم اسکندر پرداخت و بالآخر بمولد خود رفته
همت بتعمیر و رواج آن بلده مصروف داشت مصنفاتش بصد و بیست رسید و زمان حیاتش
در شصت و هشت سالگی منقضی گردید از سخنان اوست که پادشاه چون نهر بزرگ
ست و ارکان دولت مانند جوهای خورد که از ان منشعب شده باشد پس هرگاه نهر
بزرگ باشد جوی کوچک نیز چنان توان یافت یعنی روش ارکان دولت موافق عدل و جور
سیرت پادشاه باشد لاجرم بر سلاطین واجب است که در عدالت و انصاف مبالغه فرمایند تا دیگران
بهمان شیوه عمل نمایند و از ارسطو سوال کردند که بلاغت چیست جواب داد که اقلال لفظ با اکمال
معنی بتقریر اولی - بقول مولف تاریخ حکما از شاگردان اسقلیپیوس ثانی است از فرزندان اسقلیپیوس
اول که هشت طبیب را او وضع نموده - نقل است که اسقلیپیوس ثانی این علم را منحصر در تجربه
داشته بود و بعد از هزار و چهار صد و شانزده سال از فوت اسقلیپیوس اول بقراط طبیب قیاس
را با تجربه ضم فرمود پس از پانصد و پانزده سال از وفات بقراط براسیدس طبیب تجربه را خطا
اعتقاد کرده بقیاس تنها عمل نمود چون براسیدس بعالم آخرت شتافت اختلافات بسیار
درمیان اطبا پیدا شده و این خلافات تا زمان ... حکمت مآب تجربه
و قیاس را باهم منضم ساخته تجربه و خلافات را از بنیاد برانداخت و تعلیم علم طب را از خویش و بیگانه

دریغ نداشت و پیش از و حکما این فن شریف را به بیگانگان آموختندی و در روضة الصفا
مسطور است که مدت عمر بقراط نود و پنج سال بود از این جمله شانزده سال به تحصیل گذرانید
و هفتاد و نه سال را به درس و تصنیف صرف نمود از سخنان اوست که حاصل من از فضیلت
همین بود که بر جهل خود مطلع گشتم چون کتاب فصول از مصنفات جناب حکمت مآب
مشهور است و کلمات فصاحت آیات آن بر السنه و افواه اطبا مذکور در آوردن الفاظ در باره آن حکیم
بلاغت شعار طریق اختصار مسلوک داشت بطلیموس — در فن هندسه و نجوم ید طولی
و در سایر علوم کتب معتبره تصنیف نمود از آن جمله در میان اهالی یونان کتابی است مسمی
به ماغسطی یعنی این لفظ عظیم تمام است و بلغت تازی آن نسخه را مجسطی خوانند و
مولد و منشای بطلیموس اسکندریه بود در زمان دولت آدریانوس که حکومت آن
سرزمین تعلق بوی داشت رصد بست و چون هفتاد و هشت مرحله از مراحل زندگانی طی کرد رو
بعالم آخرت آورد از کلمات اوست که نیکبخت آن است که از حال دیگران پند گیرد و بدبخت آن
که دیگران از وی پند گیرند — جالینوس از اعاظم حکمای کرام و اکابر اطبای عظام بود
طبیب هشتم از طبیبان که هر یک بی مثل زمان خود بوده اند اول ایشان اسقلیپیوس
دوم غورس سوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلیپیوس ثانی — هفتم
بقراط هشتم جالینوس و او خاتم مهرهٔ اطباست زیرا که بعد از وی هر کسی که در پی تحصیل علم
طب دوید بگردش نرسید ولادت جالینوس در بلده فرغامس بعد از بعثت عیسی علیه السلام
به بیست سال اتفاق افتاده در بعضی اطراف بلاد و امصار جهت تحصیل فن شریف طب
و مطالب دویده سیر فرمود و چهار صد مجلد در این علم تصنیف نمود از سخنان اوست که بهترین
انعام آن است که بی تقاضای سؤال بمستحقی رسد و هر او که سزاوار مدح و ثنای کسی گردد
دل گشاده تر باشد و آتش غضب را آب حلم فرو نشاند فقط

محقق دوانی

آداب سخن گفتن - باید که بسیار نگوید چه بسیار گفتن نشانه خفت دماغ و سخافت
عقل و موجب سقوط مهابت و قلت وقع باشد - ابوذرجمهر گفته چون کسے را بینی
که بے حاجت سخن بسیار میگوید بیقین دان که دیوانه است و تا آنچه خواهد گفت در
خاطر مقرر نکند به تلفظ نیاورد و سخن مکرر نگوید مگر آنکه احتیاجے بآن واقع شود
و آن هنگام باید که از تکرار به تنگ نیاید و هر کس که حکایتے کند اگرچه بران واقف
باشد باید که وقوف خود بران اظهار نکند تا آنکس سخن تمام کند و سخن که از غیر او
پرسند جواب نگوید و اگر از جماعتے پرسند که او داخل ایشان باشد بر دیگران
سبقت نگیرد و اگر کسے بجواب مشغول شود و او بر بهتر از ان قادر باشد
صبر کند تا آنکس سخن تمام کند پس جواب خود بگوید بر وجهے که طعن در متقدم
نباشد و تا سخن که باو گویند تمام نشود بجواب اشتغال ننماید و در محاوره و مباحثه
که در حضور او گذرد چون باو دخلے نداشته باشد دخل ننماید و اگر سخن از و
پوشیده دارند استراق سمع نکند و با بزرگان مجلس سخن بکنایت نگوید و آواز
باعتدال برکشد نه پست نه بلند و اگر سخن مشکل افتد به تمثیل روشن گرداند و بے
مصلحتے باطناب نکوشد بلکه طریقه ایجاز سپرد و الفاظ غریبه و کنایات بعیده استعمال
نکند و از فحش و شتم احتراز نماید و اگر احتیاج به تعبیر از امرے قبیح افتد به تعریض
و کنایت اکتفا کند و از مزاح شنیع که موجب سقوط مروت و حدوث استهانت و
جالب حقد و عداوت باشد اجتناب واجب داند و در هر مقامے کلام بر وفق
مقتضاے حال راند و در مکالمه بدست و چشم و ابرو اشارت نکند مگر اشارتے
لطیف که مقتضاے مقام باشد و خواه بحق و خواه بباطل اصلا با اهل مجلس مخاصم

با بزرگان و سفیهان لجاج و خلاف ننورزد و با کسے که مبالغه با وے مفید نباشد الحاج نکند و در مناظره شرط انصاف نگاه دارد و سخن دقیق با کسے که فهم او بآن نرسد نگوید و با هر کسے بقدر عقل او سخن کند۔ و در محاورت طریق ملاطفت مرعی دارد و حرکات و افعال و اقوال اهل مجلس را حکایات نکند و سخن موحش نگوید و چون پیش بزرگے سخن گوید ابتدا بچیزے کند که بفال مبارک باشد چون بقاے دولت و دوام سعادت و نظائر آن و از غیبت و نمامی و بهتان و دروغ گفتن و شنودن بکلی احتراز واجب داند و با اهل آن مداخلت نکند و باید که شنیدن او از گفتن بیشتر باشد و از حکیمے پرسیدند که چرا شنفتن تو از گفتن بیش است گفت زیرا که مرا دو گوش داده اند و یک زبان مصرعه یعنی که دو بشنو و یکے بیش مگو۔

آداب حرکت و سکون۔ در رفتن تعجیل نکند که نشانه طیش ست و تانی زیاده از حد نکند که علامت کسل است و چون متکبران تبختر ننماید و بشیوه زنان و مخنثان خود را نجنباند و طریقه اعتدال نگاه دارد و بسیار باز پس ننگرد که آن شیوه ابلهانست و پیوسته سر در پیش ندارد که آن دلیل غلبه حزن و فکر است و در رکوب نیز اعتدال نگاه دارد و در نشستن پاے دراز نکند و یک پاے بر دیگرے ننهد و بر زانو ننشیند الا در خدمت پادشاه و استاد و پدر و کسے که بمثابه ایشان باشد و سر بزانو و دست ننهد که علامت حزن و کسالت باشد و گردن کج نکند و از حرکات عبث مثل بازی با ریش و دیگر اعضا احتراز کند و انگشت در بینی و دهن نکند و از مفاصل انگشت وغیره بانگ بیرون نیاورد و از تثاوب و تمطی اجتناب کند و آب دهن و بینی چنان نیندازد که حاضران مشاهده کنند یا آواز آن بشنوند۔ و بدست و سر آستین و دامن پاک نکند و چون به مجلسے رود فروتر از جایگاه خود و بلندتر از آن ننشیند۔ و اگر بزرگ مجلس او باشد هر جا که نشیند جائز بود و چه صدر آنجا خواهد بود و اگر بے وقوفے هر جاے خود نشیند

چون واقف شود باز بجاے خود آید و اگر جاے خود خالی نیابد باز گردد بے آنکہ انتظار ے وکراہتے بخود راہ دہد و پیش غیر محرم و خادم جز روی و دست برہنہ نکند و از زانو تا ناف ہیچ حال برہنہ نسازد نہ در خلا و نہ در ملا مگر عند الاحتیاج مثل قضاے حاجت و غسل و نظائر آن و در پیش مردم نخسپد و اصلا بہ پشت باز نیفتد خاصہ در خواب غطیط کند چہ بایں ہیئت خفتن سبب زیادتی آن شود و اگر درمیان مجلس خواب بر و غلبہ کند اگر تواند برخیزد و الا خواب را بحکایتے یا فکرے یا غیر آن از خود دفع کند و اگر با جماعتے باشد و ایشان خواب کنند یا موافقت کند یا بیرون آید و حاصل آنکہ بر وجہے سلوک کند کہ مردم را از و نفرتے و زحمتے نباشد۔

آداب طعام خوردن باید کہ اول دست و بینی و دہن پاک کند۔ و باکل مبادرت نماید مگر آنکہ میزبان باشد و دست و جامہ و سفرہ آلودہ نکند و بزیادت از سہ انگشت نخورد و دہن فراخ نکند و لقمہ بزرگ نگیرد و زود فرو نبرد و بسیار نیز در دہن نگاہ ندارد و انگشت در اثناے چیزے خوردن نلیسد و اما بعد از تمام شدن شاید بلکہ آن ہنگام سنت است و بالوان طعام نظر نکند و طعام نبوید و نگزیند و اگر در خوان اندک طعامے بہتر باشد حرص بران ننماید و ایثار دیگران کند و چربی بر انگشت نگذارد و نان و نمک تر نکند و در لقمہ ہم کاسہ ننگرد و از پیش خود خورد الا در میوہ کہ از دیگر جا ہم خوردن شاید و آنچہ بدہان برد از استخوان وغیرہ بر نان و سفرہ ننہد و اگر استخوان در لقمہ باشد پنہان از دہن دور کند و از حرکات متنفرہ محترز باشد و چیزے از دہان در کاسہ نیفگند و بنوعے سلوک کند کہ ہر کہ خواہد بقیہ طعام او خورد متنفر نباید و اگر مہمان باشد پیش از مہماندار دست باز نکشد و چون دیگران دست باز کشند او نیز موافقت نماید و اگر چہ گرسنہ باشد مگر در خانہ خود یا مقامیکہ محارم باشند و اگر مہماندار باشد باید کہ بعد از آنکہ دیگران دست باز کشیدہ باشند تعلل نماید تا اگر کسے را بقیت

رغبتے باشد حجاب نکنند و اگر در میان طعام بآب احتیاج افتد بآہستگی بیاشامد چنانکہ آواز دہن وحلق او نشنوند و در نظر جماعت خلال نکنند و آنچہ بزبان از دندان بیرون آرد بخورد اما آنچہ بخلال برآید بجائے اندازد کہ مردم را نفرت نشود و بوقت شستن در پاک کردن انگشتان وبیخ ناخن جہد بلیغ نماید و ہمچنین در لب ودہن ودندان و آب دہن در طشت نیندازد وچون آب کہ دہن بآن شستہ باشد ریزد بہ دست بپوشد و در دست شستن پیش از طعام بر دیگران سبقت بجوید اما باید کہ مہماندار در شستن پیش از طعام بر دیگران سابق شود۔

بسم الله الرحمن الرحيم

خسرو

حمد

ای کشاینده خزانهٔ جود — نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند — هم زمین ساز و هم فلک پیوند
بودنی را همیشه بود از تو — بودنا بود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیدهٔ تست — هرچه چیزیست آفریدهٔ تست
در نیابی بفهم عالمیان — ور نگنجی بوهم آدمیان
آدمی کیست خاک بی سروپای — کو بداند خدایی را چو خدای
سخن آنجا که از خدا دانیست — لاف دانش دلیل نادانیست
آنکه خود را شناخت نتواند — آفریننده را کجا داند
آنکه در کار خویش گم باشد — دم غیب از وی اشتلم باشد
مرد کافتد میان دریا بار — کی رسد از شناوری بکنار
عقل کو صد هزار رنگ آمیخت — از خجالت بپای لیس بگریخت
هرچه اندر جهان نداند کس — همه دانندگان تو دانی و بس
تو بدی و نبود این همه چیز — هم تو مانی و کس نماند نیز
هرچه نتوان ز پادشاهی کرد — کردی و میکنی و خواهی کرد

کردنی هرچه در جهان شاید | آن چنانش کنی که می باید
کارسازے و کارسازت نه | هیچ کس کاردان برازت نه
تو توانی که بخشی از شاهی | هرچه خواهی و هر کرا خواهی
گر بجان زندگیست حیوان را | زندگانی تو میدهی جان را
جان که اورا بها ندارد کس | رایگانش دهی بمور و مگس
تو نگاری ز خاک صورت پاک | تو توانیش بازکردن خاک
خاک را آدمی تو استی کرد | آدمی نیز خاک دانی کرد
گل بر آری ز گل بجلوه گرے | هم بر آری وهم فرود برے
سمن آری ز خاک صحرائے | هم بیارے وهم بیارائے
گوهر اندر صدف به بند کنی | پس بیاری و ارجمند کنی
دهی از لطف هر کرا خواهی | چشمه را آب وآب را ماهی
پشه را بمهمانی جود | طعمه بخشی ز کاسهٔ نمرود
هر کرا شکر گوی خویش کنی | نعمتش را بشکر بیش کنی
اے بصد لطف کارسازنده | بنده را رانده کرم نوازنده
بندگان را ز بندگی شب و روز | خواجگی بخشی و بندگی آموز
آمدم بر درت تو بیخود وار | با خودم دار و بیخودم مگذار
بکرم رخت خواجگیم بسوز | بنده ام خوان و بندگی آموز
دور کن باد خسروی ز سرم | پر کن از خاک بندگی بصرم
آن چنان ره بسوی خویش کن بازم | کز تو با دیگرے نه پردازم
همه جا ترس خویش یارم دار | بر در خویش ترسگارم دار
از گناه آنچه در جهان کردم | زحمتم داد دل ازان کردم

چون رسد خواجهٔ نکوکاران | در شفاعت گه گنهگاران
زان شفاعت رواج کارم بخش | بشفیع بزرگوارم بخش

نعت

سخن آن به که بعد حمد خدای | بود از نعت خواجهٔ دوسرای
احمد مرسل آن خلاصهٔ کون | پرده پوش امم بدامن عون
میم احمد که در احد غرقست | کمر خدمت از پی فرقست
احمد اندر احد کمربندست | یعنی این بنده آن خداوندست
بهر تعظیم وی ارادت پاک | سایه او را نه کرده بخاک
پایهٔ قدرش آسمان پیوند | سایهٔ نورش آفتاب بلند
روشنائی ده چراغ یقین | نور بخشنده شمع بازپسین
نور او کز سپهر صد چندست | مه شگاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آن خجسته چراغ | طفل گهواره در مقام بلاغ
امی و حرف سنج تخته کن | قلمش راست کار درست سخن
کاف و نون یک رقم ز نامهٔ او | لوح محفوظ زیر خامهٔ او
نه سپهر از وجود او شده چیز | بلکه هجده هزار عالم نیز
زبدهٔ هرچه بود و هرچه بود | دوستی زین بزرگتر چه بود
درة التاج کن فکان نسبش | قرة العین انس و جان لقبش
هستی از وی علم بر آورده | او تفاخر به نیستی کرده
وصف او عیسی از کتاب احد | گفت من بعد اسمه احمد
ذات او خلق را کلید نجات | هم حیات جهان هم آب حیات
ختم پیغمبران بار خدای | گمرهان را بصدق راهنمای

به هدایت دلیل بی دینان / بشفاعت پناه مسکینان

برده بر عرش خواجگی را تاج / عرشیانش به بندگی محتاج

وصفش از حد عقل و جان برتر / بارگاهش ز لامکان برتر

آفرین باد بر چنان خاکی / که از و زاده شد چنان پاکی

چار یارش به چار سوی زمین / چار رکن و چار صفهٔ دین

آن بزرگان که همنشین ویند / روشن از پرتو یقین ویند

اول آن اولین خلیفهٔ کار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار

دوم آن کز شکوه پایهٔ او / دیو بگریخته ز سایهٔ او

سوم آن جامع جریدهٔ پاک / چاشنی گیر خوان ارسلناک

چارم آن قصر وحی را دهلیز / در علم و کلید خیبر نیز

دوستان دگر کزان جمعند / صبح را نور و شام را شمعند

آنکه پاک اند پاک کیشانند / رضی الله عنهم ایشانند

ابد الدهر بارها سی تمام / از خدا بادشان درود و سلام

حزین

مناجاتنامه

خدا وندا درین دیرینه منزل / درسی نشناختم غیر از در دل

ندانستم رهی جز راه عشقت / گواه من دل آگاه عشقت

بدین در حلقه کردم چشم امید / ازین در رخ نخواهم تافت جاوید

درین ره سوده شد پای تمنا / نه ره پیدا نه دستی راه پیما

مرا شد روز دیر و دور فرسنگ / گران افتاد بار و بارکش لنگ

چه آید از کف بیدست و پایی / ز ذره واماندهٔ سرگشته رایی

کنون در پای کار افتاده‌ای را / زبون مگذار زار افتاده را
چنین رسم است نخجیر افگنان را / که چون خستند صید ناتوان را
ز خاکش چست برگیرند و چالاک / کنندش زینت آغوش فتراک
درین وادی من آن صید زبونم / که تیغت از ترحم ریخت خونم
طپان در خاک و خونم مضطرب‌حال / زبان از شرم ناشایستگی لال
چو شمع از پای تا سر اشک آهی / برآور مرحمت عاجز نگاهی
که گردد سایه‌گستر نخل آمال / گشاید پر همای اوج اقبال
باین خوش می‌کنم کام دل خویش / که خواهی برگرفتن بسمل خویش
ولیکن صبر کم دل ناشکیباست / درین یک قطره خون آشوب دریاست
ولی کز داغ دوری ریش باشد / اگر زاری کند عذریش باشد
بدوری ساختن کاریست دشوار / ولی یارب مبادا ز هجر افگار
چو خود برداشتی اول ز خاکم / رسیدی در گریبان روح پاکم
به راز خود امانت‌دار کردی / دلم را مخزن اسرار کردی
در آخر هم ز خاک تیره برگیر / ره عاجزنوازیها ز سر گیر
نمودی شرط مسکین‌پروری را / رسانیدی بشاهی لشکری را
چه نعمتها کشیدی بی‌قیاسم / بکام حق نعمت ناشناسم
چه گوهرها که از بحر سخاوت / فرو بارید نیسان عطایت
تراوشهای فیضت را کران نیست / شمار نعمتت حد زبان نیست
ز خواب نیستی بیدار کردی / کرم چندین عطا بسیار کردی
ز کار افتاده شست ناوک انداز / ز ساعد شاهبازم کرده پرواز
میسر نیست دیگر صید کامم / نمی‌گردد شکاری گرد دامم

چه باشد حال آن سرگشته صیاد ... که عمر از کف دهد در وحشت آباد
غبار خاطرم گردیده انبوه ... غمی دارم درون سینه چون کوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید ... که نگشاید دری از صبح امید
چه حاصل ز تماشای رخ حور ... بچشمی چون چراغ صبح بی نور
چه لذت کام را از شکر و شیر ... که باشد زهر جانکاهش گلوگیر
چه آسایش تن بیمار دارد ... که پهلو بر گل بی خار دارد
کجا گیرد قرار آشفته بلبل ... که دارد دور گریبان خرمن گل
مزن بر شیشهٔ بینائیم سنگ ... که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر قسمتم را ... تسلی کن دل بی طاقتم را
بعالم قطره را باشد همین کام ... که در آغوش دریا گیرد آرام
زبانم را ازین گستاخ گوئی ... بعفو خود عطا کن سرخروئی
چه باک از ناقبولیهای خویشم ... که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
زبانم چون صدف از بینوائی ... ز نیسان قطرهٔ دارد گدائی
بعالم تا در فیض تو باز است ... کف امید دارم با فرازست
اگر بگذاریم در قهر جاوید ... نمی گردد دلم یک ذره نومید
بامیدی که در جان و دل از تست ... بآشوبی که در آب و گل از تست
که بخشائی دلم را فیض سرمد ... بسر خیل سرافرازان محمد

در صفت دنیای ناپایدار و مذمت اهل آن گوید

شنیدم رند مخموری بخانه ... که عالم [illegible] و به پیمانه
بکش ساغر و فارغ از خویش باش ... کم خود زن و از همه بیش باش
نیرزد جهان و دو هم یک پشیز ... مکن چنگل حرص بیهوده تیز

فریب جهان رهزن هوش تست — دم نغمهٔ او پنبهٔ گوش تست

چه گویم ازین کهنه دیر خراب — که دام فریب ست و نقش سراب

نه یارش نشان از وفا میدهد — نه مهرش فروغ صفا میدهد

گو خرقه پوشانش آزاده اند — که در دام مکرے خود افتاده اند

نه از راه و رسم طلبشان خبر — نه از خوی پاکان در ایشان اثر

گرفتار رنج و غم محنت اند — که دنیا پرستان دون همت اند

نه از معنی آگه نه از دل خبیر — جوانان جاهل سفیهان پیر

درون شان خراب و برون شان دژم — همین هست معمور ایشان شکم

چه حال ست یارب درین مشت خاک — که یکدل نمی بینم از شرک پاک

نه در قید دین زاهد دلق پوش — نه با یاد حق صوفی خود فروش

نه در عهد خود عالمے تیره رائے — نه در فکر خود واعظ خود نمائے

نه مسجد بجا ماند نے خانقاه — که گردید گیتی از ایشان تباه

همه بستهٔ دامے و دانهٔ — بخود یار از دوست بیگانهٔ

سعدی

فی الموعظة والنصیحة

خوش ست عمر دریغا که جاودانی نیست — پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را — مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی — ولے امید ثباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غرهٔ و غافل چو میش سر در پیش — که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجت است عیان را باستماع و بیان — که بیوفائی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش آفت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری — بهای دولت یکروزه زندگانی نیست
دل ای رفیق برین کاروانسرای مبند — که خانه ساختن آیین کاردانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول — که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان نه دست بدادند دوستان خدای — که پای بند غنا را جز این جهانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند — که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم برمکش که مردان را — رهی سلیم تر از کوی بی‌نشانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر — که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن — علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست
زمین طبع بلاغت گرفتی ای سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

ایضا
در موعظت

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد — غلام همت آنم که دل برو ننهاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل — همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل — چراغ عمر نهاده است بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید — بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس — که هر کجا که سریست میرود بر باد
همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن — که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق خدات در نفس آخرین بیامرزاد

ایضا
فی الموعظة والنصیحة

توانگری نه به مال است پیش اهل کمال که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
من انچه شرط بلاغ است با تو می گویم تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص که هست صورت دیوار را همین تمثال
دلا حکیم درین عبر هلاک مبند که اعتماد نگردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مردار بد دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن که پنج روز دگر میرود باستعجال
برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیر است و زور طاعت نیست دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
زبان توبه و عذر است وقت پیری برآر دست دعائی درو بخاک بمال
بپیر بار گنه گام بر نمیگیرم که زیر بار به آهستگی رود حمال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
مراد نفس نداد ند ازین سرای غرور که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند شب فراق بامید بامداد وصال
مرا بصحبت نیکان امید بسیارست که پیر داران رحمت کنند بر اطفال
رهی نمیسپرم و چاره نمیدانم بجز محبت مردان مستقیم احوال
توقع است ز انعام دائم المعروف ز بهر آن که نه امروز می کنند افضال

همیشه در گردش بوده ایم در نعمش
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
ثنای حضرت عزت نمی توانم گفت

از آستان مربی کجا رود اطفال
بخیر کن که همین است غایة الآمال
که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال

انوری

در مدح شاه سنجر گوید

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد

پادشاه جهان که فرمانش
چون قضا بر جهان روان باشد

شاه سنجر که کمترین خدمش
در جهان پادشه نشان باشد

آن که با داغ طاعتش زاید
هر که زا بنای انس و جان باشد

وانکه با مهر خازنش روید
هر که زاجناس بحر و کان باشد

هر کجا خطبه شد بنام و نشانش
بحل بی نام بی نشان باشد

هر کجا سکه شد بنام سخاش
نطق را دست بر دهان باشد

ظلم را داغم از سیاست او
تب لرزه در استخوان باشد

ای قضا قدرتی که با علمت
کوه بی تاب و بی توان باشد

رایتت آیتی که در نصرتش
فتح تفسیر و ترجمان باشد

من نگویم که جز خدای کسی
حال گردان و غیب دان باشد

گویم از رای رایتت شب و روز
دو اثر در جهان عیان باشد

رای تو راز هاکند پیدا
که ز تقدیر در نهان باشد

رایتت فتحها کند پنهان
که چو اندیشه بیکران باشد

لطف او مایهٔ وجود شود
جسم را صورت روان باشد

بایست از بانگ بر زمانه زند | گرگ را سیرت شبان باشد

نبود خط روز بی مجرا | گر نه دست تو در ضمان باشد

نه شود کار عالمی به نظام | گر نه پای تو در میان باشد

در جهان نی و از جهان بیشی | همچو معنی که در بیان باشد

آفرین بر تو کافرینش را | هر چه گویی چنین چنان باشد

نبود هیچ کس بجز نصرت | که دمی با تو همعنان باشد

تا هوای خزان بهمن و دی | زرگر باغ و بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد | نه چنان کز پسش خزان باشد

خطبه را زبان بذکر تو تر | تا همی سخن زبان باشد

سکه را دهان بنام تو باز | تا ز زر در جهان نشان باشد

در جهان ملک جاودانت باد | خود چنین ملک جاودان باشد

اسدی

مناظرهٔ روز و شب

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم | سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم

هر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل | در میان رفت فراوان سخن از مدح و ذم

گفت شب فضل شب افزون ز روز آمد از آنکه | روز را باز ز شب کرد خداوند قدم

قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم | هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم

قمر چرخ بشب کرد محمد به دو نیم | سوی معراج بشب رفت هم از بیت حرم

ستر عیب است شب و روز نمایندهٔ عیب | راحت آراست شب و روز فزاینده الم

هست در روز زوال و قیامت که نهی هست نماند | در نماز همه شب فخر نبی بود اتم

ستم آن شاه که تختم زمیست ایوان چرخ | سه سپهدار زیم انجم و سیاره خدم

آسمان از تو بود ایچو یکی فرش کبود | وزمن آراسته مانند یکی باغ ارم

هر مه سال عرب را عدد از ماه شست | نیز بر ماه من ست از پر جبریل رقم

بر رخ ماه من آثار درست ست پدید | بر رخ و چهرهٔ خورشید تو آثار سقم

روز از شب چو شنید این بشد آشفته و گفت | خامشی کن چه در آئی بسخن نا محکم

روز را عیب بطعنه چه کنی که ایزد عرش | روز را بیش ز شب کرد ستایش بقسم

روزها خلق که دارند بروز ست همه | بحرم حج به روز ست ز آداب حرم

عید و آدینه و فتح و عرفه عاشوره | هم بروز ست چه بینی بهم از عقل و فهم

روی آفاق زمن خوب شد از نور شست | من چو تابان ضو نارم تو چو تاریک فحم

مر مرا گونهٔ اسلام ترا گونهٔ کفر | مر مرا جامهٔ شادیست ترا جامهٔ غم

سپه و خیل نجوم تو چه باشد که پاک | بگریزند چو خورشید برافراخت علم

گر زماه تو شناسند مه و سال عرب | ز آفتابم همه دانند مه و سال عجم

گرچه زرد آمده خورشید بمو به ز تهمت | گرچه زرد آمده دینار بمو به ز درم

ماه تو از ضو خورشید من افزاید نور | ور پی خدمت خورشید کند پشت بخم

گر بقول نبوی راضی و خواهی که بود | در میان حکم کنی عدل خداوند حکم

راد بو نصر خلیل احمد کز نصرت هم | افسر جاه و جلال ست و سر ملک عجم

فردوسی

در ستایش سلطان محمود گوید

جهان آفرین تا جهان آفرید | چنو شهریاری نیامد پدید

خداوند تاج و خداوند تخت | جهاندار پیروز بیدار بخت

چو خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج

چو گوئی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنائی فزود

ابو القاسم آن شاه پیروز بخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر

مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت

چو دانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن

بر اندیشهٔ شهریار زمین / بگفتم شبی دل پر از آفرین

دل من چو نور اندران تیره شب / بخفتم کشاده دل و بسته لب

چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب

همه روی گیتی شب لاجورد / ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد

در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی

نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه

رده برکشیده سپاه از دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل

یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای

مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندین سپاه

چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی

که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره ست پیش اندرش یا سپاه

یکی گفت این شاه رومست و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند

بایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند

بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت ازان تاج بر سر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست — بگهواره محمود گوید نخست

تو نیز آفرین کن که گوینده ای — بدو نام جاوید جوینده ای

نه پیچد کسی سر ز فرمان وی — نیارد گذشتن ز پیمان وی

چو بیدار گشتم بجستم ز جای — چو مایه شب تیره بودم بپای

بران شهریار آفرین خوانده ام — نبودم درم جان برافشانده ام

بدل گفتم این خواب را پاسخ است — که آوازه اش در جهان فرخ است

برو آفرین کو کند آفرین — بران بخت بیدار تاج و نگین

ز فرش جهان شد چو باغ بهار — هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

ز ابر اندر آمد به هنگام نم — جهان شد بکردار باغ ارم

بایران همه خوبی از داد اوست — جهان شادمان از دل شاد اوست

ببزم اندرون آسمان وفاست — برزم اندرون تیز دم اژدهاست

بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل

سر بخت بدخواه با خشم وی — چو دینا خوار است بر چشم وی

نه کند آوری گیرد از تاج و گنج — نه دل تیره دارد ز رزم و نه رنج

هر آنکس که دارد ز پرورده گان — از آزاد و از نیکدل بردگان

شهنشاه را سر بسر دوستدار — بفرمان ببسته کمر استوار

شده هر یکی شاه هر کشوری — روان نام شان بر نامه شهری

جامی

در اشارت بسحر که نشانه هوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای بشکر خواب سحر داده هوش — خیز که بر خاست ز مرغان خروش

مرغ سحر زنده و تو مرده او ز نوا گرم تو افسرده

ترک هوا گوی و لوای بزن چنگ بدامان وفای بزن

شرم تو باد اگه کنی تا بروز راه نظر را بشره تیغ دوز

بر نه کشی سر که درین پرده چیست نقش نگارنده درین پرده کیست

سبحه انجم به ثریا که داد طارم چارم به مسیحا که داد

تار که بر بربط ناهید بست زنگ که بر محمل خورشید بست

نیل برین صفحه خضرا که ریخت مهره درین حقه مینا که ریخت

خرقه شب غالیه گون از که شد دامنش آلوده بخون از که شد

شمع سحر لمعه نور از که یافت چهره مه داغ قصور از که یافت

هست درین دائره قال و قیل دین همه بر صنعت صانع دلیل

نقش نگر جانب نقاش رو حسن بنا بین به بینا گرو

بیش درین مرحله غافل مخسپ پای بر آر از گل و در گل مخسپ

خلعت عمر تو عجب کوته است خون بدل از کوتهیش قهقه است

بیش بیفزاید به مقراض خواب کوتهی آنکه نشد صواب

هست یکی نیمه عمر تو روز نیمه دیگر شب انجم فروز

روز شب عمر تو با صد شتاب میگذرد آن بخور و این بخواب

روز پی خور سگ دیوانه خفته بشب مرده کاشانه

روز چنان میگذرد شب چنین کی شوی آماده روز پسین

شب چه در و شمع شب فروز باش همنفس گریه جانسوز باش

اشک پی اید بصد درد و سوز عذر ره خواه ز تقصیر روز

هر چه بروز از دل جانی کنی وای اگر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام بعصیان گری — شام بروز آر بعذر آوری

روز که صد گونه گنه کرده‌ — نامهٔ اعمال سیه کرده‌

شب ز مژه بهر سفیدی دهی — از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز خود کامگی — با دل فارغ ز سیه نامگی

کرده تو خواب رای حجاب — ناظر حال تو منزه ز خواب

مثنوی
در تعریف باغ گوید

نگارش افگنده عشرت بساط — نگنجید در پوست گل از نشاط

صبا مست افتاده در سبزه زار — سر سبزها در کنار بهار

ز هر برگ آثار حسن آشکار — دل لاله از عشق خود داغدار

معطر مشام از شمیم سمن — مو لطف ز ریحان نسیم ختن

ریاحین ز شبنم مزین بدر — بهر سبزه ازان دل غنچه پر

بچشمک زنی نرگس پر خمار — نظر کرده نرگس مست زار

ز هر سو برآورده مرغان خروش — ز جام گل آتشین مست جوش

ز سوی بنفشه سری بر قدم — بسا ده گل غنچه‌اش هر قدم

ز خورشید خیره دل شب سحر — نظرها خوش از دیدن خوش نظر

شقایق چو خوبان گلگونه رو [illegible] — [illegible] بر رنگ تقسیم بوی

ز هر شگفتنی چتر [illegible] — ز هر غنچه تاج [illegible]

ز شوق [illegible] تماشا [illegible] — [illegible] نظاره [illegible]

ز لالش [illegible] صفا بر روان — ز عکس گل و لاله رنگین جهان

که هر جا فرو داده نم در زمین ‏ زمین ته بته گشته دیبای چین

زدلهای غمگین چنان زنگ شوی ‏ که زنگار گون گشته لبهای جوی

ازو آن درخشندگی در شب ست ‏ که کرم شب افروزش از کوکب ست

نیارد کشیدن برون آفتاب ‏ ازو عکس خود را بچندین طناب

بهر سو ز دهقان صبحدم ‏ خرامان خرامان هوای ارم

اگر شام اگر چاشت از هری ‏ هوا صبحی و سبزها شبنمی

تر و تازه اشجار را شاخسار ‏ همه کرده پیوند با نوبهار

چو خرداد صد باغبانی کند ‏ خزان چون در آبان خزانی کند

درختان نادیده روی خزان ‏ همه چون دلهای پیران جوان

چنان سرو و گل دلکش و خرم اند ‏ که قمری و بلبل رقیب هم اند

صنوبر به تحسین سراپا زبان ‏ ز پرکار بی قمری ساده خوان

ظهیر

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست ‏ در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آب ست ازین قبیل ‏ پیوسته در تحرک دوران چو آسیاست

مشکل ترا بنگر که گر بمثل دور روزگار ‏ روزی دو مهلتی دهدت گویی این بقاست

واثق مشو بعمر که در خواب غفلت ست ‏ آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

چون طلیعت ز محنت و حیرت بشد پدید ‏ گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست

نی نی که درین زمانه تو مخصوص نیستی ‏ در هر که بنگری همین داغ مبتلاست

بگشای لب بخنده که تو خفته ای از آنکه ‏ در خواب خنده موجب تنگی و بکاست

در کاینات بدر ز فلک نیست ایچکس ‏ او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

زین آسمان که جوهر علویست نام او — جنگی چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست — گردامنی ابر سیه داغ ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور — آتش عدو آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و ز کوکان ترشحست — از کوه ناله دان و پندار کان صداست
دریا فتاده در تب و لرزه ست روز و شب — طعم دهانش گونه و لبش بران گواست
پیل تمام خلقت محکم نهاد را — از نیش پشه غصه پیچیده نهانهاست
آن پاره نازنین که سر انگشت میگزد — در محنتی ست ورنه طبیعتش نیکهاست
شیر ژیان که لاف ز سرپنجه میزند — از دست مور در کف صد محنت و عناست
طاوس میر خوبان با قید وحشتست — سیمرغ شاه مرغان ز حبس ابتره است
وان آدمی که زبده ارکانش مینهند — پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
کبک دری که قهقه شوق میزند — آسیب قهر پنجه شاهین در قفاست
عقلست بر سر آمده از کاینات و — هم پایمال شهوت و هم دستخوش هواست
حال نبات ار چه نگفتم برین قیاس — می بین دمی گذر که ذبول از پس نماست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن — آثار خیر صفدر ایران دگر بپاست
آن سروری که رونق یکروزه عدل او — عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
فرمانده اکابر آفاق صدر دین — کانفاس عدل و بود نکهت صباست
صدرش مقر جاه و درش جای دولتست — طبعش مکان لطف و کفش مستکمل سخاست
در پیش رای روشن تو همچو آفتاب — هر سر حکمتی که پس پرده قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدیست — عدل تو بر جهان اثر رحمت خداست
گردون که با جفا نفسی داشت پیش از این — اکنون همی ز نقض که اندر وفاست
فرصت جهان بود که تو در زبان و دست — چیزی نمیرود که نه حق با دوران رضاست

از آب تیغ آتش فتنه فرونشست — آوازه امان ز حد دو جهان کجاست
رای مقدس تو که بر غیب مشرف است — از ماجرای قصه من بیخبر چراست
این محتشم سپهر که در قرب چار ماه — دوران چرخ بی عوض از عمر من بکاست
این چیره‌ام نگر که درین وقت روی من — از خاک آستانه شاه جهان جدا است
هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم — کارش شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجان من زجفا آنچه کرده است — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در فراق آدمی از روی خواهش است — تلخی خوف حسرت شیرینی رجاست
بادا همیشه قبله خوف و رجای خلق — صدر تو هم چنانکه فلک قبله دعاست

قاآنی

در منقبت علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

چند خواهی پیرهن از بهر تن — تن رها کن تا نخواهی پیرهن
آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ — مرده‌ات را عار آید از کفن
مر بدن را رخت عریانی بپوش — پیش از آن کت مرگ پوشاند کفن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش — فقر خواهی کوس بدنامی بزن
داغی ابلیس را از در بران — جامه تلبیس را از بر بکن
تن نگاه است خواجه در تیمار جان — تا بکی جان کاهی از تیمار تن
جان مهذب ساز همچون جبرئیل — تن معذب دار همچون اهرمن
شوق جان هستی دهد چون ذوق تن — در دل هستی دهد در درون
ای خلیفه زاده یاد آر از پدر — ای غریب افتاده بگذار این وطن
شهزاده شیری چند چرخی با سگان — شاهبازی چند پری با زغن

در گذر زین چار طبع و پنج حس | بر شکن زین هفت شوی چار زن

گرچه دیگیست هست جوشی در درون | کف بسیار از خام طبعی در دهن

آفتاب آسا بهر کاشانه متاب | عنکبوت آسا بهر سقفی متن

چون مگس جویای شهدی نوش | چون شتر باری بهر خاری بکن

چند گوئی کان قبیح ست این صبیح | چند دانی کان لجین ست این لجین

نسبت اجزا با جزا چون دهی | بینی آن یک را قبیح این را حسن

لیک چون کل را سراپا بنگری | جمله را بینی بجای خویشتن

عالمی بینی چو با دام و دو سنر | کفر و دین هم مفترق هم مقترن

جان جدا از تن و لیکن عین جان | تن جدا از جان و لیکن صرف تن

ای صنم جو سرّ صمد گو تا یکی | در زبان حق داری و در دل وثن

همزبان سازی خدای رنگ رنگ | هم چو نقش نقشبندان ختن

ایزدی را گر یقین بالاتر ست | جهد داری تا در آری در سخن

گر خدا جوئی ببین با چشم سر | در سراپای وجود بو الحسن

صد الهی کل مانع ظلم و فساد | حامی دین ماحی جور و فتن

صهر احمد حیدر خیبر کشا | زوج زهرا ضیغم صفدر فکن

سر مطلق مایهٔ علم و عمل | شیر حق دایهٔ سر و علن

از ازل جانها بحسرش بسته دام | تا ابد دلها بمهرش مرتهن

خاطر خضر از مس حکمت را فروغ | طینت او شمع هستی را لگن

نام او ورد سعادت از دبستان مام | در لب کودک در آید با لبن

روز روشن خواجه پر شیر مرد | شام تاریک خادم هر پیر زن

بسکه آب از چه کشید او نیم شب | هر دو پایش را خراشیده رسن

هر غریبی را که او پرسیده حال	کرده هر یادی بجز یاد وطن
هر یتیمی را که او بخشیده مال	دیده هر نقشی بجز نقش محن
چیست آن کو روز سلطانی رسید	سرخ شد چون دشت ناوردت دمن
عقد انجم را فلک تا گسیخت	تا فسرد باد بشاخ نسترن
در صدف سا هر چه مروارید بود	در بستند تا فشاند بر سمن
بوده تو وده شکک ارو ضیمران	شوسشه شوشه سیم آرد پاکمن
ارغنون بشکست بلبل در گلو	تا بگل خواند نوای خارکن
هر کسی را عیدی از سلطان رسید	هم مرا عیدی ده ای سلطان من
عیدیم این کز پریشانی مرا	وارهاند همت فخر زمن
چرخ بینش مخزن اجلال جاه	بحر دانش منبع افضال و من
حاجی آقاسی خداوندی که هست	هر دو گیتی در لفظش رامشن
چون دعای دولتش خواند خطیب	مرغکان آمین کنند اندر وکن
چون ثنای خلق او خواند ادیب	آهوان تحسین کنند اندر ختن
خصم گردد ز بیم ...	تا چو مرغ سوخته ...
تا بود در سنبل خوبان گره	تا بود در طره ترکان شکن
زنده باد الله ...	در عذاب و محنت و بند و شکن

مغربی

غزل

دل از کمند من بیدل رها شد	کی دانم کرا دید و کجا شد
مگر کو دانهٔ خال بسی دید	از آن در دام زلفش مبتلا شد

هوای دستانی داشت در سر / تمیز الحم لعزم آن هوا شد
صدای ارجعی آمد بگوشش / پی آن نغمه و بانگ صدا شد
صلای خوان وصل یار بشنید / بسوی خوان وصلش زان صلا شد
ز جان واز جهان بیگانه گردید / که تا با جان جانان آشنا شد
دمی خالی نمی باشد ز دلدار / از آن کز بهر او خلوت سرا شد
ز جان مغربی دیگر نپرسید / از آن ساعت که از پیشش جدا شد

ایضاً

ز چشم مست ساقی من خرابم / نه آخر بیخود از جام شرابم
از آن ساعت که دیدم تاب و پیش / چو مویش روز و شب در پیچ و تابم
ندارم هیچ آرامی و خوابی / که چشم او ربود آرام و خوابم
گهی در ناله ام چون چرخ دولاب / گه از سرگشتگی چون آسیابم
بجای اشک خون می بارم از چشم / نماند اندر جگر چون هیچ آبم
ز عشقت چنان گم کرده از خود / که من خود را اگر جویم نیابم
کنون از مغربی رستم بکلی / که از مشرق بر آید آفتابم

ایضاً

منم ز یار نگارین خود جدا مانده / بدرد هجر گرفتار و بی دوا مانده
نفیس گوهر با قیمت و بها بوده / بخاک تیره فرو رفته بی بها مانده
فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل / اسیر چاه ابد گشته در بلا مانده
مقرب در درگاه کبریا بوده / بدست کبر گرفتار و در ریا مانده

بسیار مینخ طبیعت بد وحته محکم	بجنبش سستش جهت گور مبتلا مانده
به آنکه دیده مرا گفت درچنین حالت	به بین به بین نه کجا آمده کجا مانده
شب ست وراه بیابان من زقافله دور	غریب عاجز و مسکین ضعیف و وامانده
کجاست پرتو دیت که رهنما گردد	بجان من که وی از راه و رهنما مانده
شده زدوری خورشید مغربی چوحقیر	بسان ذره بسر گشته در هوا مانده

ایضاً

در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم	در واقعه از سبع سماوات گذشتیم
دیدیم که اینها همه خواب ست خیال ست	مردانه ازین خواب خیالات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات چه گوئی	چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو این ست	خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
اینها بحقیقت همه آفات طریقند	ما در طلب از جمله آفات گذشتیم
ما از پی نوری که بود مشرق انوار	از مغربی و کوکب و مشکوة گذشتیم

حافظ
غزل

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست	منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تار ست و ره وادی ایمن در پیش	آتش طور کجا وعده دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد	در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
هر کس ست اهل بشارت که اشارت داند	نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار ست	ما کجاییم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجر تو بسوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول — یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

ایضاً

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک بد است — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

ایضاً

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت درکار نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

ایضاً

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دلا ندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز
بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست
ز مهر او چه میخواهی در او همت چه می‌بندی

همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی
دریغ این سایهٔ همت که بر نا اهل افگندی

درین بازار اگر سودست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفائیها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

فیضی فیاضی

ای دیده فروز شب نشینان — اندیشه زدای پیش بینان

هر ذره ز جرعهٔ تو گل خیز — هر قطره ز بادهٔ تو لبریز

در هر خم تار از تو سازی — در هر دل مور از تو رازی

دوران بهزار جوش و غلغل — از شیشهٔ لطف تست قلقل

آب و گل تن سرشتهٔ تو — لوح دل و جان نوشتهٔ تو

عقلم بره تو نعل و اکلیل — کنهت بخیال سنگ و قندیل

آخر همه را نهایت آخر — با اول تو بدایت آخر

بیرون ز نشان رهنمونان — برتر ز خیال ذوفنونان

توحید تو نامه بر نتابد — حرف لب خامه بر نتابد

این مشاهد اقدسی عمامه — کی سر کشد از شگاف خامه

مرغی که بعرش دانه چیند — بر کنگرهٔ خامه کی نشیند

ای بر دل و جان فزایش تو — جز تو که کند ستایش تو

در راه تو سالکان هراسان — یک مشکل خود نکرد آسان

از منبع فیض رحمت تو — بر مرکز عدل قسمت تو

پرورگه عزت سلیمان — با مورچه تو است پیمان

چون جوهر آبگینهٔ تو — صافست می قنینهٔ تو

در عهد رحم ازان می صاف — خون خورد چنین بساغر ناف

فیض تو چو پرده باد شبگیر — بست از گل خون شگوفهٔ شیر

دل از طرب تو زعفران زار — در خون جگر غمت حناکار

از عدل بلند بازوی تو | پاسنگ نه در ترازوی تو
مرغ قدمت ز چرخ دوار | انداخته ارزنی ز منقار
آن صبح که زد محیط گل موج | آمد گهر ظهور بر اوج ۞
گردی ز هزار سرو گل و به | سر تا سر چار باغ عنصر ۞
تو غازه کشی بچهرهٔ گل | تو شانه زنی بزلف سنبل
از حکمت تو بکان ناسوت | الماس بریخت خون یاقوت
هم از تو درین زمردین طاس | از ضرب شکسته گیر الماس
هر مرغ که دارد این گلستان | دارد ز تو صد هزار دستان
ای جوش هزار زمزمهٔ تو | ای بی همه با همه همه تو
در دانه نهفته و پدیدار | صد شاخ شگوفه و گل و بار
آن دیده که دیدش آشکارا | این دیده بود بر و گوارا
ور نیست چنین شگرف ریخ ست | بر لب که ز حرف باف پنج ست
با جان طپیده چون کنم آه | دل مرغ اسیر رشته کوتاه
دانم که چه طرف بندد از آب | مستسقی ازین محیط سیماب
ما آتش و آب و باد و خاکیم | کی درخور آنجهان پاکیم
ما خود چه و چیست خواهش ما | افزایش ما و کاهش ما
زین نقش سپیدی و سیاهی | آن خواهش ماست کان تو خواهی
وارهم دل و جان فراهم از تو | گر خواهم و گر نخواهم از تو
بی امر تو گر فلک جهاندم | دانم که بزیر خاک ماندم
بر خاکم اگر تو میکشی رخت | گویم که برآسمان زدم تخت
در پستی و در بلندی من | یکروست نیازمندی من ۞

گر رشته بعافیتی هستی
بر تیر زبلند لیست پستی

دارم من بی‌نوا بجستجویم
در دست نیاز برگ تسلیم

تاریست زغم تن نزارم
وین دل گره عجب بتارم

زین اشک بدل چه پیوند بخت
کز آب گره همی شود سخت

دانم که درین سخن سرائی
ناید زگره گره گشائی

این خون که وردن دل بجوشست
از جوش غم تو در خروشست

بر من غم روزگار سخت است
دریاب مرا که کار سخت است

من غافل و دیو هم نشستم
من خفته و فتنه در کمینم

سخت است سیاهی شب من
بختی زشب است کوکب من

هم کوکب و هم شبم سیاه است
میگویم و آسمان گواه است

زین شب بدار کوهم را
پیشانی روزه دشم را

مردم با سپیده روشنائی
صبحی بدمان زشب جدائی

در روز سیاه ناامیدی
درده زسفیده ام سفیدی

دارم گره دگر گشا نیست
سنگین تر ازین بلا بلا نیست

این قفل غم از دلم جدا کن
دستم بکلید آشنا کن

کاخم چو بخاک آورد سیل
دیوار گل مرا برد سیل

قصرم به رساخت نور
کز دخمه آب و گل بوددد

از شمع مرا سزا مایوس
پیراهن اگر کشتی زفانوس

گر بانگ زند عطات بر من
سوزی چه قدر ربود خرمن

از رشته جان غنده‌ام دل افگار
ناخن چه زنم دگر برین زار

در دل خویش می تراودم
خونتابه ریش می تراودم

نشتر زنم این رگ زبان را / در خون بکشم لب دهان را

بس مانده چو ره برو بجای / بی بانگ حدی و بی درای

در بادیه میزنم سرودی / بر راه بران زمین درودی

آنانکه زدند گام پیوست / از نور یقین چراغ در دست

دادند بهر قدم نشانها / راندند ز پیش کاروانها

رفتند و هنوز این گرانان / هستند ازان جماز رانان

بگسسته ز کاروان درآی / بنشسته بخاک نقش پای

هر کس قدمی زراست در پیش / دارند بپای او سر خویش

فیاضی ازین ترانه بس کن / مرغ تو بهواست در قفس کن

در راز ازل بپیچ خود را / بگشای دریچه ابد را

از ساحت این بسیط بگذر / مستغنی ازین محیط بگذر

نظامی

مناجات

بزرگا بزرگی دها بیکسم / توئی یاوری بخش و یاری رسم

نیاورده ام از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار / ز من باد مشتعل گشتن دور دار

نگشتم تو دادی تنومندیم / بده ره که هستم بدو مندیم

گریوه بلندست و سیلاب سخت — بپیچان عنان من از راه رخت

ازین سیل گاهم چنان درگذار — که پل نشکند بر من این بود بار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم — بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سپید — مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک — سرشته تو کردی به ناپاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت — قضای تو این نقش برمن نوشت

خداوندا ما کی و ما بنده ایم — به نیروی تو یک بپاینده ایم

هر آنچه آفریدست بیننده را — نشان میدهد آفریننده را

مرا هست بینش نظرگاه او — چگونه نبینم بدو راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ راست — تقاضای صورت بود در هماسی

ترا بینم از هرچه پرداخته است — که هستی تو سازنده او ساخته است

کسی منزل آگه زمن تا بتو — نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمیست — باندازهٔ فکرت آدمیست

شود فکرت اندازه را رهنمون — سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست چندان رسد — که آن پایه را حد بپایان رسد

چو پایان پذیرد حد کائنات — نماند در اندیشه دیگر جهات

نه اندیشد اندیشه افزون ازین — که هستی نه بلکه بیرون ازین

بران دارم ای مصلحت خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من

رهی پیشم آور که انجام کار — تو خوشنود باشی و من رستگار

جز این نیستم چاره در سرشت — که سر بر نگردانم از سرنوشت

ندیدم خطی در نیایش گری — سجل با صفای پیغمبری

گواهی دهد و آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگه دارم آن خط خوبی بجان — چو تعویذ بر بازو خود نهان
دران داوری گاه چون تیغ تیز — که هم رستخیزست و هم رستخیز
چو پیران شود نامها سوی مرد — من این نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکمرانی درست — برین حکمران آن دگر حکم تست
فرود آرمت هم بدرگاه خویش — مگردان سر رشته از راه خویش
ز من جستن وره نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز تو
امیدم بتو هست زاندازه بیش — مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده ام — براه تو در نیم ره مانده ام
چو بازار من بی من آراستی — بآن رسم و آیین که می خواستی
ز رونق سبر نقش آرایشم — نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود و هست — همان گیر نابوده بودم نخست
مرا چون نظر بر من انداختی — سزد مصرعه چون که بنواختی
چو دادیم ناموس نام آوران — بده دادم ای داور داوران
تو دادی مرا پایگاه بلند — توام دستگیر اندرین پای بند
سری را که بر سر نهادی کلاه — مپسند از در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار — ز دریوزه [illegible]
نکو کن چو کردار خود کار من — نکن کار با من چو [illegible]

نظامی درین بارگاه رفیع
نیارد بجز مصطفی را شفیع
تمام شد